



تینا نامہ کتاب

دستہ بندی: رمان

نام اثر: رمان جادوگران رانده شده جلد دوم هورزاد ملکہ ی آتش

نویسنده: فاطمه تاجیکی

ژانر: عاشقانه. تخیلی

سطح رمان : پرترفدار

ویراستار: فاطمه تاجیکی

طراح جلد: نیلوفر شبانی

جادوگران رانده شده

فلاصه :

فلاصه جلد اول:رمان درمورد دفتری به نام هورداد که دوستداره به سرزمین فیالیش بره پس از مدتی به سرزمین فیالی میره وحقایقی برایش آشکار میشه و متوجه میشه که اسمش هورزاد و ملکه اعظم سرزمین هوان و سرزمینان مجاور هست.

فلاصه جلد دوم:داستانی که از یک رازی پنهان شروع شد،داستانی که سرانجامش عشق است.عشقی ناب که در یک نگاه آغاز میشود.از قدیم گفتن نرسیدن به مشعوق شیرین است!ولی دل دفتر قصه بی تاب عشق.داستانی که هورزاد رو به دل فطر میبره و هیجاناتی تجربه میکنه و اما...

سلام دوستان این رمان جلد دوم هورزاد ملکه ی آتش هست این دو رمان کاملا به همدیگه مرتبط هستن و حتما باید جلد اول رو بخونید بعد بیاین سراغ جلد دوم شروع جلد دوم از همونجایی که در جلد اول به پایان رسید هست امیدوارم این رمان هم مثل جلد اول طرفدار داشته باشه و به خوبی تمومش کنیم.

مقدمه: جادوگر شهر من مرا جادو کرد

هر کار که کرده ام نه من بل او کرد

دارو به من از عصاره هایش می داد

نفس من بیچاره به کارش خو کرد

بعد از کمکی عاشق رویش گشتم

نشنیدن آری ایش مرا ترسو کرد

تا مدتی از آتش عشقش پختم

تا اینکه مرا فراق او نیرو کرد

گفتم که تو را عاشقم و می سوزم،

نامرد زد و دو چشم من بی سو کرد

زان بعد شدم گدای دروازه ی شهر

تا هر که که بی خبر به اینجا رو کرد،

از قصه ی عشق خود برایش گویم،

جادوگر شهر من مرا جادو کرد

آروم جلو، میرفتم. اخه کسی نیست بهش بگه دختر کویر هم شد جای گردش! آگه کسی هم بود یه چیزی ولی خودمون دوتا تنهائیم!

من: وای مرضیه یکم استراحت کنیم خسته شدم دختر.

مرضیه با، لبخند برگشت طرفم.

مرضیه: اخه دختر خوب وقتمون کمه.

کمی تو چشمای قهوه ایش خیره موندم و گفتم: چون من اخه کویر چه جای تفریحی داره که وقتمون کم باشه؟! خب گرمه.

لبای قلوه ای صورتی رنگش تکون خورد: هورزاد میزنمتا درسته ملکه ای ولی من حالیم نیست باید تحمل کنی بیا بریم خودت میفهمی بابا وقتمون کمه!

باحرص نگاهش کردم و ازش جلو افتادم. صدای خنده اش توی فضا پیچید.

به این سختی پیداش کردم که بتونم مامانم رو پیدا کنم اونوقت خانوم منو آورده کویر طبس! هرچی میگم چرا؟ میگه اومدیم گردش! جالبش اینجاست که میگه وقتمون کمه!

حدود یک ساعتی میشه که داریم راه میریم و تقریبا وسط کویریم حتی پشه، هم پر نمیزنه به ساعت نگاه کردم: اوه ساعت ۱۲ ظهر اوج گرما! دارم میپزم.

مرضیه: هورزاد صبر کن.

باتعجب و ایستادم و برگشتم طرفش.

من: چی شده؟

موهای قهوه ای رنگش رو از توی صورتش زد کنار و گفت: ببین از این به بعد کسی اسمت و پرسید میگی اسمت "لاله" ست از سرزمین هوان! چون طرفدار "جادوگران رانده شده" بودی تو رو از اون سرزمین تبعید کردن توی این بیابون و نمیدونی اینجا کجاست! در حال پیدا کردن راه بودی که خسته شدی و نشستی!

با تعجب گفتم: چرا؟

یکی زد توی سر خودش و با حرص گفت: هورزاد میزنم لهت میکنم! مگه نمیخوای مادرت و نجات بدی؟

اروم سرم و تکون دادم.

-خب این کارا لازمه پس یادت باشه چی گفتم از الان لاله صدات میکنم که عادت کنی بزن بریم.

روی سنگی که به سختی با مرضیه جابه جاش کردیم نشستیم. اونم چی زیر یک درخت! من موندم وسط این کویر، درخت از کجا سر درآورده؟ به درخت پشت سرم تکیه دادم و چشمام رو بستم.

کم کم داشت خوابم میگرفت که با صدای مردی از جا پریدم.

با تعجب نگاهش کردم! توی چشمای ابی رنگش خیره شدم.

دستی جلوی صورتم تکون خورد.

-هی دختر چطور اومدی اینجا؟

میخواستم مثل خودش جواب بدم که یاد حرف مرضیه افتادم.

-درود نامم لاله است نمیدانم اینجا کجاست! میشود برای یافتن راه مرا یاری کنید؟

با تعجب نگاه ام کرد. مثل خودم جواب داد.

-چطور به اینجا، آماده ای؟

با، اخم نگاهش کردم و گفتم: چگونه به شما، اعتماد کنم؟

وویی این چی بود گفتم! کنارم نشست به اجزای صورتش دقت کردم.

پوست سفید صورت گرد ابروی های کشیده لبای باریک تقریبا کوچیک و صورتی رنگ.

–میتوانی به من اعتماد کنی! برای انکه تو،را یاری کنم باید بدانم از کجا و به چه دلیل آماده ای!

الکی یه اه عمیق کشیدم. و به رو به رو خیره شدم.

من:همانطور که میدانی نامم لاله است از سرزمین هوان آمده ام ،بازگشت ملکه ی حقیقی ملکه ی اعظم با خود اندیشیدم که میتوانم " جادوگران رانده شده " را بازگردانم لکن این یک احتمال کوچک بود،اما پس از گردن زدن ملکه ی پیشین سرزمین سیتیا هوزان احتمالم رنگ بیشتری گرفت.نزد ملکه ی اعظم رفتم و از او خواستم "جادوگران رانده شده" را بازگرداند لکن تمام تصوراتم برهم ریخت و مرا به جرم جادوگر بودن تعبید کردن!بیهوش شدم به هنگامی که چشم گشودم اینجا بودم!ندانستم کجا میروم حدود یک ساعتی میشود که راه رفته ام خسته شدم و زیر درخت برای استراحت نشستم.

بعد از اتمام حرفام به صورتش نگاه کردم.

من: تو که هستی؟ چگونه در اینجا طاقت آورده ای؟

برگشت توی چشمام خیره شد و گفت: آیا تو، واقعا از جادوگران حمایت کرده ای؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: اری چرا باور نمیکنی؟ نام این سرزمین چیست؟ چرا مرا به اینجا فرستاده اند!

بلند شد،و رو به روم ایستاد.یه شلوار لی ابی تیشرت مشکی پوشیده بود.

منم بلند شدم و گفتم: پاسخم چیست؟

دست منو گرفت توی دستش و،دنبال خودش کشوند پشت درخت.

–شانس آوردی که من در نزدیکی در مخفی بودم!اگر کسی جای من بود تو،را میکشت.

باتعجب گفتم: چرا؟

با دستش روی هوا در نزدیکی درخت یه شکلی کشید! که متوجه نشدم چیه.

-زیرا در، زیر کویر محل زندگی جادوگران رانده شده است دیمن رهبرمان به سختی اینجا را ساخته است.

برگشت طرفم و گفتم: چشمانت را ببند.

چشمام رو بستم و گفتم: تو که هستی؟

-یکی از نزدیکان دیمن.

و، زیر پام خالی شد. از ترس جیغ بلندی کشیدم.

و دیگه چیزی نفهمیدم.

با سر، درد شدید چشمام رو باز کردم. باگیجی به اطرافم نگاه کردم. اینجا دیگه کجاست!

توی یه اتاق روی تخت بودم جز تختی که من روش بودم یه تخت یک نفره دیگه اونطرف اتاق بود و یه میز کوچیک و یه صندلی. دیگه هیچی نبود.

باتعجب نشستم سرجام. با به یاد آوردن دیمن نفرت نشست توی چشمام لعنتی مادرم و نجات میدم و، دیمن رو میکشم قسم میخورم. در باز شد و چشم ابی اومد داخل.

-بیدار شده ای حالت خوب است؟

لبخندی زدم و گفتم: سپاس خوب هستم.

روی صندلی نشست و گفت: چرا، از هوش رفتید باید باورم شود که ترسیدید؟

اروم سرم و تکون دادم و گفتم: اری ترسیدم اینجا کجاست؟

-دنیای زیر، زمین.

ابروهام رفت بالا یعنی چی!

من: یعنی؟

لبخندی زد و گفت: ما، از سرزمین دیگری آمده ایم و نمیتوانستیم بین ادم های عادی زندگی کنیم. به کویر طبس راه پیدا کردیم. و دنیایی زیر، زمین ساختیم برای جادوگران و...

من: و کی؟

نفس عمیقی کشید و گفت: خون آشام.

جان چی؟ خون آشام! با ترس گفتم: چند خون آشام وجود، دارد؟

لبخندی زد، و گفت: نترس یک نفر خون آشام هست در اصل دورگه خون آشام و گرگینه هست.

-او کیست؟

بلند، شد و ایستاد و گفت: دیمن.

وای رهبرشون!

من: میشود من او، را نبینم؟

لبخندی زد و گفت: باید او، را ببینی دنبال ما باید کسی را نجات دهیم و پس از آن نزد رهبرمان دیمن میرویم.

با، لبخند بلند شدم و گفتم: باشد من، نیز باید همراهتان بیایم؟

-اری اینجا برای کسانی که تازه واردند خطرناک است! من از تو مراقبت خواهیم کرد.

باهم از اتاق رفتیم بیرون یه راه رو که پر، از در بود.

فکر، کنم هتل بود. هتل زیر، زمین!

با حرف من سر جاش ایستاد.

- نامت را نمی گویی؟

برگشت طرفم و توی چشمام خیره شد.

- نامم دیوید هست.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چنین نام هایی منظورمان نام شما و، دیمن است در سرزمینمان نداشتیم!

لبخندی زد، و گفت: دنبالم بیا در، راه با یکدیگر سخن میگوئیم لکن تا به هنگامی که از شهر خارج میشویم سخن نگو.

من: دلیلش؟

- گوش بده دختر، زیرا مردم اینجا به این زبان سخن نمیگویند.

اروم سرم و تگون دادم.

رفتیم طبقه پایین یک سالن بزرگ با چند، دست مبل برای نشستن که چند نفر نشسته بودن و، در حال صحبت کردن

بودن. یک نفر پشت پیشخوان ایستاده بود.

حدس درست بود اینجا هتل داره. فقط یه سوال برام پیش اومد چرا زنای اینجا پوشش درستی ندارن؟ یعنی خیلی آزادانه

لباس میپوشن و حجابی ندارن! بعضی ها، لباساشون افتضاح باز بود، درسته مردم سرزمینم حجاب نداشتن ولی نه مثل

اینا.

از، در که زدیم بیرون چشمام ۴ تا شد.

مثل شهرهای روی زمین بود هیچ تفاوتی نداشت! به جز اینکه این شهر، زیر زمین بود.

توی پیاده رو دنبال دیوید، راه افتادم. بچه ها یه طرف در حال بازی کردن بودن زنا و مردا در حال رفت و امد بودن. یه زندگی عادی انگار نه انگار، زیر زمین.

حس کردم چندین نگاه رومه! به دور، و برم نگاه کردم همه ایستادن دارن نگاه ام میکنن حتی بچه ها! به سختی اب دهنم و قورت دادم. اینا چشون شده؟

قدمام رو تندتر کردم.

-دیوید همه مرا نگاه میکنند.

با صدای ارومی گفت: آرام باش زیرا با کنجکاوی نگاهشان میکردی دانستند اهل اینجا نیستی کنارم باش تا، آسیبی بهت نرسانن!

وای خدایا خودت رحم کن.

سر به زیر همراه دیوید قدم برمیداشتم حتی جرات نداشتم سرمو بلندکنم جلوم رو نگاه کنم.

با دستی که روی بازوم نشست هین بلندی کشیدم! بصورت خودکار، دست دیوید رو گرفتم.

دیوید برگشت عقب و با دیدن دستی که روی بازوم قرار داشت اخماش رفت توی هم. منم که ایستاده بودم و به دیوید خیره شده بودم.

دیوید با داد: چیکار میکنی؟ دستت و بکش مگه نمیدونی من کی ام!؟

اون دست سریع از، روی بازوم برداشته شد.

-ببخشید اقا دیوید، ولی کجاکو شدم بدونم کیه!

ابروهام از تعجب رفت بالا! وای صدای نازک یه دختر بود. برگشتم طرفش یه دختر، ریزه میزه باصورت سفید گرد! چشمای

قهوه ای بینی متوسط لبای باریک قرمز، رنگ موهای مشکی باز با یه تیرشرت حلقه ای مشکی شلوار لی ابی. توی

صورتش پراز لک و مک بود.

اونم همینجور زل زده بود به من!
با حرف دیوید از فکر اومدم بیرون.
-لاله حرکت کن.

اروم سرم و تکون دادم. به دختره لبخندی زدم که اون اخم کرد! با چشمای گرد نگاهش کردم. شونه ای بالا انداختم و با دیوید حرکت کردیم.

اون دختره هم سر جاش ایستاده بود.

حدود یک ساعت بعد از شهر خارج شدیم. توی یک جاده خاکی که باریکم بود و دو طرفمون دیوار یا بهتره بگم همون زمین بود.

من: دیوید آن دختر که بود؟

با، لحن عجیبی گفت: بعد خواهی فهمید.

-چرا همانند ملکه ی اعظم سخن میگوئید؟!

-زیرا، او از زمین آمده است.

من: اها ملکه زبان شما را به مردم سرزمینمان آموخته است و همه به این زبان سخن میگویند.

با تعجب گفت: پس چرا تو اینگونه سخن نمیگویی؟!

با، اخم گفتم: زیرا، از ملکه بدم می آید.

با، لبخند گفت: اروم باش به خاطر من اینجوری حرف بزن.

لبخندی زدم و گفتم: هرچند سخته اما باشه.

اونم لبخندی زد. اوف خداروشکر مردم از بس کتابی حرف زد.

من: نمیخواهی بگی چرا، اسمتون اینجوریه؟

به حالت مسخره ای گفت: چجوریه؟

خندیدم و گفتم: خب دیمن، دیوید تازه اسمتون شبیه هم هستش!

زد، زیر سنگ جلوی پاش.

خب ما هم منظورمون دیمن و امیلی مثل ملکه ی جدیدتون برای حفاظت از جونمون به کشور دیگه ای به اسم امریکا منتقل شدیم! اونجا همچین اسمایی برامون انتخاب شد و، زمانی که برگشتیم اسممون رو تغییر ندادیم.

خندیدم و باخودم گفتم: خودم میدونم که همچین اسمایی توی امریکا بیشتر کاربرد، داره!

من: خب اقا دیوید کجا میریم؟

ایستاد و باچشمای ریزی نگاه ام کرد.

باید، یکاری انجام بدیم وقتی به اونجا رسیدیم باید ترس تو کنترل کنی! میدونم که میتونی و، درک میکنی. چون توی سرزمینان خودمون با موجودات زیادی رو به رو شدی و الانم قراره با موجوداتی ترسناکتر، روبه رو بشیم!

با حالت متعجبی گفتم: دلیل اینکه بهم اعتماد میکنی و همه چیز، رو میگی چیه؟!

به راه رفتن ادامه داد! منم دنبالش راه افتادم.

خودمم نمیدونم ولی بهت اعتماد، دارم! مطمئنم از اعتمادم سو استفاده نمیکنی.

با، این حرفش یه حسی مثل خـ یانت بهم دست داد! ولی اونا بودن که خـ یانت کردن و تبعید شدن و مادرم رو دزدیدن.

من: مطمئن باش! خب اسم این موجودات چی هست؟

- واقعا میخوای بدونی؟

خندیدم و گفتم:اره میخوام بدونم!

اونم خندید و گفت:باشه نمیخوای بدونی مشکلی نیست!

با حرص گفتم:اه بگو.

خندید و صدایش و نازک کرد و گفت:اه باشه نمیگم!

چپ چپ نگاهش کردم.نمیدونم چیه ولی خب باهش راحتم!وقتی دید،دارم چپ چپ نگاهش میکنم گفت:

-خب باشه بابا،اسم این موجودات "کوموسیا" هستش!

ابروهام،از تعجب بالا رفت.

-خب حالا،این "کوموسیا"چی هستن؟!

-بعد میفهمی.

اروم سرم رو تگون دادم.

حدود نیم ساعتی میشه که داریم راه میریم.اما هنوزم توی همون جاده بودیم هیچی تغییر نکرده بود!

من:دیوید کجا میریم؟

دستی توی موهایش کشید و گفت:فعلا میریم به هینا،باید کسی و ملاقات کنم!

من باتعجب:هینا کجاست؟!

دستشو انداخت دور شونه ام.

-یه کلبه ی جادویی!

-خب اونجا چیکار، داریم؟

خندید و گفت: آی آی فضولی بسه کوچولو.

با حرص گفتیم: من کوچولو نیستم خب بگو اونجا چیکار، داریم!

منو به خودش محکم فشار، داد بعد ولم کرد.

-اونجا میفهمی!

با، اخم سرم و تکون دادم. کاش میشد با جادو بریم هی خدا.

یک ساعت و نیم بعد:

جلوی یه کلبه که وسط یه عالمه درخت بود ایستاده بودیم. اخه درخت زیر، زمین! مگه میشه؟ مگه داریم؟

دور کلبه پر از درخت و گل بود. به رنگ های مختلف کمی دور تر از کلبه یه آبشار کوچیکم بود.

با دیدن این صحنه ها رفتم به ۱ سال قبل:

"وای خدا، اینجا خود بهشته دستامو از هم باز کردم.

چندبار چرخیدم و یه نفس عمیق کشیدم.

روبه آرسین گفتم: واوو چه زیباست آرسین اینجا را خیلی دوستدارم.

لبخندی زد و گفت: این فقط یه قسمت از باغ هست هنوز قسمت اصلی اش را ندیده ای هورداد، دنبالم بیا"

با، یادآوری اون روزا عجیب دلتنگ شدم!

باصدای دیوید از گذشته بیرون کشیده شدم.

-اروم جلو میریم پشت سرم بیا هراتفاقی افتاد نترس! فقط بدون همه اش الکیه و، واقعی نیست.

باترس سرم و تکون دادم. خوبه صد نوع قدرت دارم ها! باز میتروسم دستپاچه لبخندی زدم.

پشت سرش میرفتم. اروم شمشیرشو از غلاف درآورد!

باتعجب نگاهش میکردم! صدای شمشیر فضا رو پر کرد. به جلو نگاه کردم. هیچکس نبود! پس دیوید با کی میجنگید؟ با داد، دیوید به خودم اومدم.

- لاله فرار کن طرف کلبه و درش و باز کن زود باش.

پاتند کردم طرف کلبه.

همین موقع خنجری از سمت راستم رد شد. و توی هوا به چیزی برخورد کرد! و صدای جیغی گوشام رو پر کرد. و بعد دود شد، رفت هوا! جان اینجا چخبره؟ قدما رو تندتر کردم.

با صدای کسی که اسمم رو گفت برگشتم عقب ولی چیزی ندیدم! باتعجب سرجام ایستادم.

پس کی بود گفت لاله؟ همین موقع که میخواستم برگردم و طرف کلبه برم خنجر کوچیکی به سمتم پرتاب شد. باخیال راحت نگاهش کردم چون من هاله محافظ رو دارم. خنجر نزدیکم بود که دیوید داد، زد "نه"

نگاه ام برگشت طرفش پیشونیش کمی خونی بود.

با، احساس درد شدیدی به خودم اومدم. به دستم نگاه کردم خنجر توی کتفم فرو، رفته بود.

"مرضیه: هورزاد حواست باشه زیر، زمین جادوهات با هاله ی محافظت اثر نداره همه خنثی میشن"

اشکام شروع به ریختن کردن. مایعی از توی معده ام به سمت دهنم هجوم آورد. شروع کردم به عق زدن همه اش خون بالا می اوردم!

با دو، زانو افتادم روی زمین. دیوید روبه روم قرار گرفت.

اروم زمزمه کردم "نذار بمیرم"

و بعد سیاهی.

"دوماه قبل سرزمین هوان"

روی تخت سلطنتیم نشسته بودم دقیقا یکماه از، روزی که مادرم اومد توی خوابم و ازم خواست پیداش کنم میگذره. توی این یکماه خیلی اتفاقات افتاده! دنبال بدل خودمم که در نبود من اینجا باشه. اخه نمیخوام کسی متوجه نبود من بشه! فارسی عامیانه رو به مردم سرزمینم اموختم هرچند سخت اما خب شد و هنوز کسایی که بدرستی یاد نگرفتن دارن کلاس میرن.

و هوزان سرش زده شد هرچند بخاطر اینکارم نفرت رو توی قلب آرسین بوجود آوردم ولی باید هوزان میمرد. الانم منتظر هاگانم تنها کسی که میدونه مادرم زنده است البته اگه سیمبر و فاکتور بگیریم. جارچی داد، زد: مشاور اعظم سرزمین سپیا وارد میشون.

با لبخند به هاگام که روی فرش قرمز، رنگ جلو می اومد نگاه کردم. با لبخند احترام گذاشت و گفت:

- درود ملکه ی من حالتان خوب است؟

من: درود هاگام سپاس حالمان خوب است. حال شما چطور است؟

- سپاس حالتان خوب باشد حال ما نیز خوب است.

اروم سرم و تکون دادم: هاگام کاش میشد شما نیز به سرزمین من می آمدید، و به زبان ما سخن میگفتید.

سرش و انداخت پایین و گفت: ملکه من نیز میخواستم لکن به دلایلی نمیشود!

بالبخدمت: باشد کاری را که گفتم انجام دادی؟

چشماشو باز و بسته کرد و گفت: اری در اتاق مهمان منتظرتان هستن.

با لبخند بلند شدم. دامن پیراهن قرمز رنگم رو، درست کردم. پام و اروم روی پله ها گذاشتم و اومدم پایین.

چه حالی میده ملکه باشی!

لباسی قرمز رنگ که دامنش پف داره و طرح آتش به رنگ زرد روش طراحی شده، از کمر به پایین لباسم گشاده از پشتش بند میخوره. مدل موهام طرح ملکه ای هست ویه تاج طلایی که نگین های قرمز داره. و یکی از نگین هاش توی پیشونیم افتاده رژ پر، رنگ قرمز.

با تعجب به دختر، رو به روم نگاه کردم. کپی من بود.

بدون احترام گذاشتن خیره نگاه ام میکرد.

هاکام عصبی گفت: به چه خیره شده ای دخترک! احترام بگذار.

دختر سریع احترام گذاشت.

-پوزش ملکه.

اروم سرم و تکون دادم. و نشستم روی صندلی.

من: نامت چیست؟

-نامم مه سیما هست.

لبخندی زدم و گفتم: نامت زیباست چهره ات مانند من است.

هاکام: بانوی من فقط چشمانشان مشابه شماست! چهرهشان گریم شده است.

خندیدم و گفتم: هاکام چگونه با گریم او، را شبیه من کردی؟

-گریمور های حرفه ای.

سرم و تکون دادم.

مه سیما:ملکه به هنگام غیاب شما من در جایگاه شما هستم ایا میتوانم تا زمان بازگشتتان به دیگران دستور،دهم؟!
با خشم نگاهش کردم.تا دید عصبی شدم سریع سرش و انداخت پایین.

با صدای بلندی گفتم:بین دختر خانوم اول الان اینجایی باید مثل من حرف بزنی سیلا خدمتکار مخصوصم بهت یاد
میده.دوما تا زمان بازگشت من تمام کارای من به عهده مشاور دومم بهداد هست و تو فقط اینجا زمانی حاضر میشی که
از سرزمینان دیگه پیکی فرستاده بشه.حق هیچ گونه دخالت توی کارای حکومتی نداری.و اگه خطایی ازت سر بزنه بی
درنگ سرت زده میشه!تا زمانی که اینجایی به خانواده ات رسیدگی میشه.

با صدای لرزونی گفت:پوزش ملکه امر،امر شماست.

با سر اشاره کردم بره.پوف هنوز نرفتم فکر تاج و تخته باید یکاری کنم اینجور نمیشه.

وقتی دختره رفت هاکام سریع گفت:

-ملکه عفو کنید خود رسیدگی خواهم کرد.

من:باشد هاکام حواستان به او باشد.من امشب میروم همه چیز،را اول به تو بعد به بهداد میسپارم.

-اسوده خیال باشید من دیگر میروم.

احترام گذاشت و رفت.

اروم از توی بغل سیمبر بیرون اومدم.اشکی که میخواست از گوشه ی چشمم پایین بیاد رو پاک کردم.

من:سیمبر مواظب خودت باش سرزمین و مردم رو به تو میسپارم.

سیمبر لبخند غمگینی زد و گفت:توام مواظب خودت باش عزیزم تو این مدت بهت وابسته شدم.امیدوارم با ملکه ی
پیشین برگردین.

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:خیلی دوستدارم سیمبر امیدوارم خیلی زود برگردم.

گونه ام رو نوازش کرد و گفت: تو، رو به ایزد پاک سپردم بدرود ملکه ی ایرانی من.

من: بدرود فرشته ی سرزمین من.

چشم های اشکی مو بستم. زیر لب شروع به گفتن جادو کردم و بعد بی حس شدم.

"زمان حال

اروم چشم هام رو باز کردم با دیوید چشم تو چشم شدم.

من: من نمردم؟

دیوید لبخندی زد و گفت: نه تو تا بقیه رو نکشی نمیگیری.

خندیدم. خواستم بلند بشم که کتفم تیر کشید و صدای نه دیوید تو گوشم پیچید و دوباره سیاهی "

(۲ ماه قبل ساعت ۰۰:۲۲ به وقت ایران - تهران در پاتوق همیشگی هورزاد)

اروم چشم هام رو باز کردم تمام بدنم تیر میکشید.

بلند شدم و ایستادم. نفس عمیقی کشیدم بالاخره برگشتم به کشورم لبخند غمگینی زدم.

نمیدونم چرا، اومدم پاتوق؟ شونه ای بالا، انداختم.

متوجه لباسام شدم چرا من هنوز این لباس تنمه؟

همون لباسی که توی سرزمینم تنم بود! دستی کشیدم روی موهام تاجم نبود. اما نگین قرمز، رنگ که روی پیشونیم اویزون

بود سر جاش بود.

حالا من با، این لباسا چطور برم؟ خداکنه امروز چهارشنبه باشه و بچه ها پاتوق باشن.

پشت درخت که روبه روی ورودی رستوران بود ایستاده بودم.

نمیدونم چقدر خیره بودم به در، ورودی که آنا دست توی دست حامد، زد بیرون. با دلتنگی شدید بهش خیره شدم عزیزم خیلی خانوم شده بود. ولی چاق شده بود هر کی نمیشناختش با دیدن شکم گرد کوچیکش فکر میکرد حامله است.

متوجه پشت سرش شدم هیراد که نسبت به قبل خیلی لاغر تر شده بود، دنبالشون می اومد اونم تنها. روبه روی ماشین دوپست شیش سفید رنگی ایستادن.

تقریبا چند قدم با من فاصله داشتن و من پشت درخت بودم. به دورو برم نگاه کردم کسی نبود خلوت بود.

از پشت درخت اومدم بیرون اروم به سمتشون قدم برداشتم. حواسشون بهم نبود.

اول انا بهم نیم نگاهی انداخت بعد سرش و به طرف هیراد برگردوند بعد از چند ثانیه سریع نگاه ام کرد.

انا "هورداد"

لبخندی زدم پاتند کردم طرفش. هیراد و حامد متوجه ام شدن با تعجب نگاه ام میکردن. دستام و ازهم باز کردم و انا رو توی اغوش کشیدم.

هق هق انا بلند شد و گفت: هورداد کجا بودی دلمون تنگ شده بود بی وفا.

با لحن غمگینی گفتم: میفهمی عزیز جونم منم دلتنگت بودم.

هیراد: باورم نمیشه هورداد؟ این چه طرز لباس پوشیدن!

از اغوش انا بیرون اومدم و گفتم: اول سوار ماشین بشیم توضیح میدم اینجور نمیتونم چیزی بگم خب.

انا محکم زد توی سرم.

من: اه چته دیوونه!

انا باحرص: خیلی... این همه مدت نبودى الانم که اومدى میگی اسمت هورزاد ملکه ی سرزمین هوان صدتا قدرتم داری! توی تیمارستان بودى نه؟

من: گمشو چیکار کنم باور کنی؟

حامد از توی اینه ی جلو نگام کرد و گفت: یکی از قدرتات رو نشون بده.

هیراد که ماشینش رو گذاشته بود و همراه ما، اومده بود گفت: اره نشون بده.

من: باشه بزن کنار.

حامد ماشین رو کنار اتوبان پارک کرد.

من: همه چشماتون رو ببندید و تا موقعه ای که نگفتم باز نکنید.

هرسه تاشون چشم هاشون رو بستن.

منم چشم هام رو بستم و جادو، رو گفتم.

بعد از چند، دقیقه چشم هام رو باز کردم. جلوی خونمون بودیم.

با لبخند گفتم: چشم هاتون رو باز کنید.

همزمان چشم هاشون رو باز کردن و با دهن های باز به خونه نگاه کردن باورشون نمیشد.

انا دستی به لباسم کشید و گفت: وای خدا تو، واقعا ملکه ای؟ باورم نمیشه!

خندیدم و گفتم: ای بابا دیگه چیکار کنم که باورتون بشه!

هیراد: من توی پیدا کردن مرضیه کمکت میکنم.

خندیدم و گفتم: اه پس زنتو چیکار میکنی! رزا ناراحت نمیشه؟

با لحن خاصی گفت: اون نامزدی فرمالیته بود، و من زنی ندارم!

با تعجب نگاهش کردم عجباً! اروم از ماشین پیاده شدم.

نمیدونم چرا حامد چیزی نگفت فقط بهت زده هی منو نگاه میکرد هی خونه رو! خندیدم دیوونه شده بچه ام.

به طرف در حرکت کردم. اخ که چه دلتنگ بودم.

انا و حامد و هیراد بدون حرف دنبالم می اومدن. زنگ و زدم هیچ صدایی نیومد. دوباره زنگ و، زدم صدای پایی رو شنیدم و بعد، در حیاط باز شد.

با تعجب به ماکان خیره شدم برگشته ایران!

زمزمه کردم "ماکان"

و بعد خزیدم توی بغل ماکان که مات مونده بود. محکم به خودم فشارش دادم خیلی دوسش دارم.

من: ماکان دلم تنگ بود.

ماکان به خودش اومد. به سختی منو از خودش جدا کرد و با، اخم زل زد توی چشمم. با تعجب نگاهش کردم! چیشد! چرا همچین کرد؟

چته ماکان چیشده؟

باعصبانیت گفت: مگه نرفته بودی چرا برگشتی؟ برگشتی که من بیشتر عذاب بکشم؟ این چه طرز لباس پوشیدنه! از اینجا برو هیچ وقتم نیا! فراموش کرده بودم که خواهری به اسم هورداد، دارم چرا برگشتی؟

با بغض زمزمه کردم "ماکان"

چشم هاش رو محکم روی هم فشار، داد.

بازوم رو گرفت و خواست منو از حیاط بندازه بیرون که با صدای مامان قبلیم سر جاش ایستاد.

–ماکان این دختره کیه با، این سرو، وضع اخر یه دختر از خارج اوردی زنت بشه؟ مگه از رو جسد من رد بشی! من عروس فرنگی...

با دیدن چهره ی من سکوت کرد. با لبخند نگاهش کردم.

دستاش از هم باز شد و من بازومو از دستش کشیدم و به سمت زنی که حق مادری به گردنم داشت پا تند کردم. و توی اغوش گرمش فرو رفتم.

من: مامانم.

با گریه گفت: چون دلم دخترکم خوب شد اومدی.

روی مبل روبه روی ماکان و کامیار و بابا نشسته بودم.

و سرم روی شونه مامان بود. مامان هرچی تعارف کرد انا، اینا نیومدن داخل ولی قول دادن صبح زود بیان پیشم.

به ماکان نگاه کردم با چشم های ریزی نگاه ام میکرد.

کامیار: کجا بودی فسقله؟ این چه لباسی که پوشیدی!

مامان فشار خفیفی به بازوم داد. "این یعنی اینکه چیزی نگم بهشون!" اما چرا؟

من: مگه فضولی؟

بابا: بسه بچه ها حتما خواهرتون خسته است هورداد باباجان برو اتاقت صبح باهم صحبت میکنیم.

اروم از سرجام بلندشدم. مامان میخواست همراه ام بیاد که نداشتیم.

من: شب خوش همگی.

همه جوابم رو، دادن به جز ماکان هنوزم دلیل تنفر شو نفهمیدم! اروم از پله ها بالا، رفتم. اها فهمیدم! چون میدونه من خواهرش نیستم و به خونه ی او، اومدم ازم متنفره.

در اتاقم رو باز کردم و چرخ زدم. همه چیز سر جاش بود.

شیرجه زدم روی تخت قرمز و مشکیم.

به سقف خیره موندم. حالا چطور مرضیه رو پیداکنم؟ بیشتر از هزار نفر اسمشون مرضیه است. اونوقت من فقط با یه اسم دنبالش بگردم! پوف.

همینجور، داشتم فکر میکردم که در، اروم باز شد! و ماکان اومد، داخل! روی تخت نشستم.

ماکان صندلی کامپیوترم رو از گوشه اتاق برداشت. آورد رو به روم نشست. توی چشم های مشکیش خیره شدم.

من: اتفاقی افتاده؟

ماکان: نه چرا برگشتی؟

من: نباید برمیگشتم؟

عصبی گفت: نه نباید برمیگشتی برگرد همونجایی که بودی.

کلافه گفتم: ماکان دلیل نفرتت از من چیه! چون خواهر، واقعیت نیستم ازم متنفری؟

با چشم های گرد، نگاه ام کرد.

ماکان: چی! تو خواهر، واقعیم نیستی؟

مگه نمیدونست؟ اب دهنم رو قورت دادم.

من: اره نیستم مگه یادت نیست؟

بلند شد و دستی توی موهایش کشید.

اروم زمزمه کرد: خدا لعنتم کنه سر هیچی این همه خودم و هورداد رو، زجر دادم خدا لعنتم کنه.

و تند از اتاق زد بیرون! منظورش چی بود؟ اوف اخر، دیوونه میشم خودم رو پرت کردم روی تخت و چشمام رو بستم بشمار ۳ خوابم برد.

با صدای در اتاقم چشمام رو باز کردم. نشستم روی تخت.

من: بفرمایید.

در باز شد. انا، اروم اومد داخل در و بست و نشست روی تخت کنارم.

انا: صبح بخیر عزیزکم.

لبخندی زد و گفتم: سلام مزاحم همیشگی چطور مطوری؟

دستامو گرفت توی دستش و سرش و به سرم تکیه داد.

اشکاش شروع به ریختن کرد.

انا: هورداد تورو خدا دیگه نرو پیشم بمون زندگی بدون تو سخته این چند ماه هم به زور تحمل کردم چون انا بمون!

چشم هام رو بستم و گفتم: عزیزکم همیشه اداره یک سرزمین بر عهده ی منه هی دختره ی پرو اسم من هورزاد نه هورداد

اگه دفعه ی دیگه اسمم و اشتباه بگی دستور میدم حامد سرت و بزنه.

و، زدم زیر خنده انا سرش و از سرم جدا کرد و لبخندی زد.

نگاهی به شکم جلو اومده اش کردم.

من: میگما، از بس خوردی بین چه شکمی زدی! بابا یکم لاغر کن تا یکی خر بشه بیاد بگیرت.

انا ریز خندید و گفت: اوه خبرنداری عسیسم؟ من ۸ ماه ازدواج کردم!

با بهت نگاهش کردم و گفتم: با حامد؟!

تند گفت: اره با حامد، دوماه بعد از رفتن تو ازدواج کردیم.

اخم کردم و گفتم: فقط منتظر بودین من برم بعد ازدواج کنید واقعا که!

دیدم انا با ناراحتی نگاه ام میکنه. زدم زیر خنده!

من: شوخی کردم بابا. ان شا... خوشبخت بشین عزیزم.

اونم خندید و گفت: بیشعور هنوزم خوب بلدی ضدحال بزنی ناسلامتی ملکه ای ها! یکم ادم شو خب.

خنده ام بیشتر شد و گفتم: پس بگو چرا، اینقدر خوردی که شکم زدی.

اونم دستش و اروم گذاشت روی شکمش.

انا: پس این یکی هم خبر نداری؟

خنده ام قطع شد و با کنجکاوی گفتم: چی!

با صدای ارومی گفت: اینکه ۵ ماه داری خاله میشی!

بی اختیار جیغ بلندی کشیدم که انا بلند شد و ایستاد و گوشاش رو گرفت. در به شدت باز شد، و ماکان با موهای ژولیده و یه زیر پوش و شلوارک اومد داخل! جیغم قطع شد انا سریع چشماش رو گرفت. ماکان تند کنارم نشد و با دستاش صورتم رو قاب گرفت.

–حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده چرا جیغ زدی یه چیزی بگو!

با تعجبی آشکار گفتم: اوم چیزه یه خبر شنیدم خوشحال شدم!

خندید و گفت: ساعت ۶ صبح چه خبری اخیه.

با، ابرو هام به سمت انا اشاره کردم.

به طرف انا برگشت و با دیدن انا سریع زد بیرون. خنده ام به هوا رفت انا چشماشو باز کرد و مشت محکمی به بازوم زد. انا: زهر بخندی بیشعور با، این جیغات شانس آوردی بابات ساعت ۵ میره سرکار مامانتم قرص خواب میخوره! داداش کامیارتم که خونه نیست!

ابرو هام از تعجب بالا رفت.

من: امار خانواده منو از کجا داری؟ اصلا بگوبینم ساعت هنوز ۶ چطور اومدی؟!

انا خندید و گفت: اولاً بابات بهم گفت دوما صبح ساعت ۵ جلو خونه منتظر بودم بابات بیا!

با حرص نگاهش کردم که یه لحظه یاد بچه ی توی شکمش افتادم.

با ذوق بلند شدم و بغلش کردم.

من: وایی الهی فدای گلم بشم اصلا باورم نمیشه دارم خاله میشم! مبارکت باشه عزیزم.

انا، اروم ازم جدا شد و گفت: خب پاشو بینم بریم دنبال مرضیه.

خندیدم و گفتم: خنگول جونم من نمیدونم فامیل این مرضیه چی هست! تازه امروز میخوام پیش خانواده ام باشم شب با هم میریم پاتوق باشه؟

با، اخیم نگاه ام کرد.

من: اخیم نکن قربونت برم دل تنگ خانواده ام بودم.

لبخندی زد.

انا: باشه عزیزم پس شب میبینمت.

هم دیگه رو بوسیدیم و انا رفت.

من دیگه خوابم نبرد در کمد قهوه ای رنگم که گوشه ی اتاق بود، رو باز کردم. یه تیشرت استین حلقه ای مشکی که روش طرح قلب بود برداشتم با شلوارک سفیدم.

خزیدم توی حموم و یه دوش گرفتم اومدم بیرون لباسام رو عوض کردم. از اتاق زدم بیرون دوشی که گرفتم تقریبا یک ساعتی طول کشید. به طرف آشپز، رفتم میز صبحانه آماده بود. ماکان با همون لباسا داشت با مامان صبحانه میخوردن.

من: صبح بخیر همگی خوبین؟

جفتشون جوابم دادن مامان بلند شد و گفت: بشین چایی بریزم برات دخترم.

من: نه مامان تو صبحانه تو بخور خودم میریزم.

درحالی که ب—وسه ای روی گونه ام میکاشت گفت: نه عزیزم صبحونه ام تموم شد من باید برم آماده بشم برم بیرون.

نشستم روی صندلی کنار ماکان.

من: مرسی مامانم پس کامیار؟

مامان درحالی که استکان و جلوم میداشت گفت.

—دیشب رفت بیرون خونه رفیقش معلوم نیست کی بیاد!

اروم سرم و تکون دادم و گفتم: توکی میای مامان؟

—نمیدونم شاید کارم تا ظهر طول بکشه فعلا خداحافظ.

و باعجله زد بیرون. اروم چایی میخوردم که نگاه خیره ی ماکان رو حس کردم.

من: هوم خشکل ندیدی؟

خندید با تعجب نگاهش کردم! الان باید سرم داد میزد.

– مطمئنی سرت به جایی نخورده؟

خنده شو قطع کرد و بلند شد. دستش و گذاشت روی شونه ام و گفت: صبحانه تو بخور بیا، اتاقم کارت دارم فوری!

من: باشه میام.

از اشپز بیرون رفت یعنی چیکارم داره!

میز، و جمع کردم و رفتم بالا. گ چند تقه به در اتاقش زدم.

– بیا تو.

در، و باز کردم رفتم داخل.

روی تخت جیگیری رنگش نشسته بود. رو به روش و ایستادم.

من: چیکارم داشتی؟

سرش و تگون داد و گفت: بشین کنارم.

با کنجاوی کنارش نشستم البته با فاصله.

ماکان سرش و گرفت بین دستاش.

ماکان: من نمیفهمیدم که تو خواهر، واقعیم نیستی و گرنه باهات بد، رفتار نمیکردم! دیشب با مامان حرف زدم همه چیز رو

فهمیدم.

برگشت طرفم و توی چشمام خیره شد.

"منو ببخش هورزاد"

با بهت نگاهش کردم تعجبم بخاطر اینکه حقیقت رو فهمیده نیست! از این تعجب کردم که گفت باهام بد رفتار نمیکرد!
من: ماکان نمیفهمم چته چرا باهام بد، رفتار نمیکردی!
بلند شد و جلوم زانو زد.

اروم گفت: چون از، روز اولی که بابا دستت و گرفت و آورد، و گفت این خواهرتونه یه مدت پیش مادر بزرگتون بود الان
دیگه پیش ماست باهانش خوب رفتار کنید از همون اول دوستت داشتیم!
گیج گفتم: خب منم دوستت دارم مگه چیه!
کلافه گفت: خب جنس دوستداشتنم فرق میگرد!
- خب فرق کنه.

داد، زد: حالیته چی میگم! دلا مذهب دارم میگم دوستت دارم عاشقتم نه بعنوان یک خواهر...
و بعد، ساکت شد گیج و منگ نگاهش کردم! یعنی...
من: چرا، اذیتم میکردی!

غمگین نگاهم کرد و گفت: چون میخواستم تو رو از خودم دور کنم میخواستم ازت متنفر بشم ولی نشد هورزاد نشد.
با چشم های اشکی نگاهش کردم دستمو گرفت و گذاشت روی قلبش.
- هورزاد جات همیشه اینجا بود، و هست نمیتونم بهت فکر نکنم به بابا که گفتم عاشقت شدم منو فرستاد پیش عمو ولی
وقتی شنیدم رفتی خودمو رسوندم هر جا دنبالت گشتم نبودی! هورزاد دوستت دارم.
کلمه دوستت دارم توی ذهنم اگو شد. بلند شدم و از اتاق زدم بیرون.
اروم توی خیابون قدم میزد. خیلی سخته بفهمی کسی که بعنوان برادر توی زندگیت نقش داشته عاشقت بوده! سرم و
اوردم بالا و نفس عمیقی کشیدم.

دل‌م برای گوشه گوشه ی تهران تنگ شده بود.

به پارک نزدیک خونه که رسیدم روی صندلی رو به روی وسایل بازی برای بچه ها نشستم. خدایا حالا چطور مرضیه رو پیدا کنم؟

یک ساعتی نشستم دیگه ذهنم کشش نداره. از جام بلند شدم که برم خونه سرم و انداختم پایین شروع کردم به راه رفتن. توی یه دنیای دیگه غرق شده بودم که با صدای جیغی به خودم اومدم.

با بهت به زمین خیره شدم من کی خوردم به این دختره که خودم نفهمیدم! دست دختره رو گرفتم و بلندش کردم. من: وای ببخشید حواسم نبود.

زد، زیر خنده با تعجب نگاهش کردم! یه چشمک زد.

– باشه بابا ببخشیدم انگار پیشده که معذرت خواهی میکنه!

به عقل داشتن دختر روبه روم شک کردم. شونه ای بالا انداختم.

من: به هر حال ادب حکم میکرد معذرت خواهی کنم اخه تقصیر من بود که به شما خوردم.

دوباره زد زیر خنده! دیگه داشتتم شاخ در می اوردم.

خنده اش که تموم شد لبخند گنده ای زد، و دستش و سمتم دراز کرد.

– آرتیاری هستم.

جفت ابرو هام رفت بالا! دوباره زد، زیر خنده.

– مرضیه آرتیاری هستم خوشبختم.

با تعجب دستم و گذاشتم توی دستش.

من: هورزاد هستم خوشبختم.

مرضیه: وویی چه اسم قشنگی! خوشحالم که باهات آشنا شدم.

لبخندی زدم این دختر خیلی ساده است.

من: منم گلم ببخشید باید برم عجله دارم.

لبخندی زد و گفت: اشکال نداره عزیزم فقط اگه میشه شماره منو داشته باشی اخه خیلی ازت خوشم اومده!

اوف چه گیره بیخیال یه شماره است فقط.

گوشیمو از توی جیب مانتوی کوتاه مشکی رنگم در آوردم.

من: حتما عزیزم.

ذوق زده شماره شو داد بهم دستشو توی دستم گرفتم.

من: به امید، دیدار عزیزم.

مواظب خودت باش عزیزم منتظر تم.

سرم و تکون دادم و زیر لب ازش خداحافظی کردم.

"یکماه و بیست روز بعد ساعت 21:50 شب-تهران-سیمین"

زیر لب شب بخیر گفتم و به، طرف اتاقم رفتم. توی این یکماه و چند روز، دنبال تمام احتمالاتی که ممکن به بود به مرضیه

ربط داشته باشه رفتم اما همه اش به بن بست خوردم. اما این مدت از یه طرف ماکان از یه طرف هیواد بهم گیر داده

بودن. دیگه خسته شدم اگه تا اخر این ماه نتونستم مرضیه رو پیدا کنم برمیگردم هوان.

روی تختم نشستم و گیر موهام رو باز کردم. چند تقه به در خورد پوف میذاشتین چند، دقیقه از رفتنم بگذره.

من: بفرمایید.

در باز شد و قامت ماکان توی در قرار گرفت. کلافه بلند شدم ایستادم، ماکان اومد داخل و در، و بست.

رو به روم ایستاد. دستی توی موهای پریشونم کشیدم.

من: ببین ماکان من...

با کاری که کرد دهنم بسته شد.

به چه حقی منو بوسید؟ دستم رو گذاشتم روی سینه اش و سعی کردم ازش فاصله بگیرم.

اما دستش و گذاشت پشت سرم و کمرم مانع شد.

دیگه نفس کم آورده بودم که ازم جدا شد.

با خشم: خجالت نمیکشی خواهر تو میبوسی!

زمزمه کرد: لعنتی خودتم میدونی خواهرم نیستی! بسه هورزاد، دیگه طاقت دوریتو ندارم بیا باهم ازدواج کنیم.

یکی زدم توی گوشش که سرش به سمت چپ کج شد.

من: از اتاق برو بیرون نمیخوام بینمت!

-پشیمون میشی هورزاد.

و از اتاق زد بیرون با حرص خودمو پرت کردم روی تخت. چشم هام و محکم روی هم فشار، دادم "مامان پس کجایی

دیگه تحمل ندارم" بسه صبح اگه مرضیه رو پیدا نکنم بر میگردم هوان.

کم کم از خستگی زیاد خوابم برد.

من: مامان.

مامان درحالی که دو دستاش به دیوار زنجیر شده بود و لباس پاره ای به تن داشت سرش و بلند کرد. صورتش سیاه شده بود موهای پریشون دورش ریخته بودن سریع به طرفش رفتم. جلوش زانو زدم سرش و بین دستام گرفتم.

من: مامان چیشده چرا، اینجوری شدی دفعات قبل اینجا نبودی!

با صدای خسته ای گفت: چگونه به اینجا، آمده ای!

-تو اومدی توی خوابم مامان چیشده بگو.

با بهت گفت: نه چگونه جسمت به اینجا، آمده است دخترکم برخیز و بازگرد.

من: مامان تورو خدا چرا، این بلا سرت اومده خیلی اذیتت میکنن.

اشک از چشم هام جاری شد.

من: مامان بگو مرضیه کجاست تا سریعتر پیدات کنم.

-آرتیاری.

کلمه آرتیاری توی ذهنم اگو شد.

"مرضیه آرتیاری هستم"

-زنیکه باکی حرف میزنی.

باشنیدن این صدا دستی منو از اونجا کشید و صدای بلندم توی اون خرابه اگو شد.

من: مامان.

با نفس نفس زدن از خواب پریدم. وای مامانم دارن اذیتش میکنن باید نجاتش بدم.

کلافه بلند شدم گوشیمو از روی عسلی برداشتم.

تو لیست مخاطبین دنبال آرتیاری گشتم وای باورم نمیشه که این همون مرضیه است شماره رو گرفتم.

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد" گوشی رو انداختم روی تخت. با دو، زانو نشستم روی زمین.

اروم نالیدم "خدایا بسمه دیگه نمیتونم تحمل کنم مادرم داره زجر میکشه کمکم کن" اشک هام شروع به باریدن کردن
هق هقم توی اتاق پیچید.

با صدای نبستا بلند گفتم: "سیمبر من ملکه اعظم سرزمین هوان و دیگر سرزمینان به تو دستور میدم همین الان پیش من
بیایی"

و جادوی مخصوص رو خوندم تا زمانی که دستورم به سیمبر برسه و بیاد، ده دقیقه ای طول میکشه به زمین خیره شده
بودم که در باز شد و کسی داخل شد و پشت بندش در بسته شد. توجه ای نکردم اما با، استفاده از حسم فهمیدم ماکان
صدای قدماش روی زمین شنیده شد، و بعد صدای کشیده شدن صندلی کامپیوترم.

فهمیدم نشسته روی صندلی چیزی نگفتم.

—هورزاد من باور کردم که اسمت اینه اما نمیتونم باور کنم از یه سرزمین دیگه ای اومدی و ملکه ای صدات و شنیدم پس
بذار این سیمبر رو بینم و باور کنم که راست میگی.

چیزی نگفتم بهتره ببینه و باور کنه شاید اینطور بتونم بگم یک ملکه با یک فرد عادی نمیتونه ازدواج کنه.

بعد از حدود چند، دقیقه نوری شدید تمام اتاق رو پر کرد.

خوشحال بلند شدم و ایستادم.

توی ذهنم به سیمبر گفتم خودش رو به ماکان نشون بده.

صورت سفید سیمبر توی دیدم قرار گرفت با خوشحالی نگاهش کردم تنها کسی که دیدنش خوشحالم کرد.

سیمبر لباسش رو گرفت خم شد.

- درود بر ملکه ی اعظم خوشحالم که میبینمتان دلم برایتان تنگ شده بود.
اروم جلو رفتم نمیدونم چرا لباساش عوض نمیشه. درحالی که جلو میرفتم.
من: درود سیمبر دلم برات تنگ شده بود.

و محکم توی بغلم گرفتمش و باتمام وجود بوییدمش.
با صدای ماکان جفتمون به طرفش برگشتیم.

- درود بر سیمبر از دیدنت خوشحالم.
سیمبر از بغلم بیرون اومد.

- درود جناب ماکان. من هم از دیدنت خوشحالم. و همچنین از اینکه تنها فردی هستی به جز ملکه های پیشین من و میبینی خوشحالم.

ماکان با تعجب سرش و تکون داد.

سیمبر رو به من: ملکه ی من اتفاقی افتاده ناراحت هستین.

من: ماکان میخوام با فرشته ی سرزمینم تنها باشم.

ماکان یکم خیره نگاه ام کرد و بعد از اتاق زد بیرون.

سیمبر، رو روی تخت نشوندم و خودم سرم رو، روی پاش گذاشتم.

من: سیمبر، دیگه طاقت ندارم مامانم رو دیدم خیلی عذابش میدن.

اهی کشید و گفت: میدونم سخته ملکه ی من اما خودتان را ناراحت نکنید. مرضیه رو پیدا کردید؟

-اره اما گوشیش خاموش اما جالبش اینجاست که...

و داستان روز ملاقات مرضیه رو گفتم.

سیمبر بعد از چند دقیقه سکوت گفت.

–مرضیه آرتیاری فرزند محافظ مخصوص ملکه ی پیشین هست. مرضیه بعد از کمک به شما، آگه بخواد میتونه به هوان برگرده. اما ملکه ی من این، دختر صبح به شما زنگ میزنه منتظر تماسش باشید.

لبخندی زدم. بلند شدم و کنارش نشستم سرم و گذاشتم روی شونه اش.

من: سپاس سیمبر از مردمم بگو در چه حالن؟ اتفاقی نیفتاده؟

سیمبر: مردمتان خوبند نگران نباشید اما...

من: اما چی؟

–پادشاه آریانا...

با شنیدن اسم آریانا ضربان قلبم تند شد. درسته، یه خـ یانـت کار بود اما داشتم عاشقش میشدم.

من: خوب؟

نفس عمیقی کشیدم.

–پادشاه آریانا میخواستن شما رو ببینن اما مشاور دومتون نداشت و گفت شما نمیخواهید او، را ببینید.

من: نگفت چرا، اومده؟

–خیر نگفتن.

اروم سرم و تکون دادم.

من: باشه مواظب سرزمینم باش سیمبر تورو به ایزدپاک سپردم.

صبح زود از خواب پاشدم. منتظر تماس مرضیه موندم.

ساعت، حدود ۹ بود و من تقریباً دو ساعت گوشی به دست منتظر تماس مرضیه ام.

گوشییم توی دستم لرزید. با، استرس به صفحه گوشییم نگاه کردم. "آر تیاری"

سریع جواب دادم.

من: سلام مرضیه.

—سلام هورزاد خوبی خوشی چه عجب زنگ زدی ملکه جون. خیلی وقت پیش منتظر تماس بودم.

من با حرص: اخه دختر چرا همون اول نگفتی کی هستی.

خندید و گفت: نمیتونستم تو خودت باید منو پیدا میکردی.

من: خب بیخیال کی بینمت که بریم پیش مامانم؟

جدی گفت: به این آسونی ها نیست که باید یه نقشه درست و حسابی بکشیم امروز ناهار بریم بیرون که باهم حرف بزنیم.

من: خب باشه کجا ساعت چند؟

خندید و گفت: ساعت ۱۲ آدرس رو برات ایمیل میکنم راستی دوستت آنا رو هم بیار.

خندیدم و گفتم: باشه حالا، آنا رو از کجا میشناسی؟

—بیای میفهمی خشکلم.

من: اوکی ادرس و اس کن مواظب خودت باش بدرود.

با خنده: همچین ملکه ی من بدرود.

خندیدم و گوشی رو قطع کردم. خداروشکر پیداش کردم چندقدم به مامانم نزدیک شدم.

به آنا زنگ زدم که آماده بشه برم دنبالش.

"ساعت 12:00 ظهر تهران-رستوران..."

با، آنا یه میز ۳ نفره رو انتخاب کردیم و نشستیم. بیصبرانه منتظر مرضیه بودم.

بعد از چند دقیقه مرضیه با خنده وارد شد. این دختر چقدر میخنده لقب "خوش خنده" واقعا بهش میاد.

اینطرف و اونطرف رو نگاه میکرد که دستم رو بردم بالا براش. با خنده سریع طرفمون اومد.

کنار میزمون رسید با، آنا بلند شدیم. منو گرفت توی بغلش.

مرضیه: سلام ملکه جونم. چطوری بانو؟

خندیدم و گفتم: سلام خوش خنده مرسی تو خوبی؟

از لقبی که بهش دادم بلند، زد زیر خنده همه نگاهها برگشت طرفمون از بغلش بیرون اومدم. لبخند شرمگینی زدم.

مرضیه: سلام آنا جونم.

آنا: سلام مرضیه جان خوب هستی.

باهم دست، دادن و نشستیم.

بعد از سفارش ناهار که جوجه با مخلفتاش بود شروع کردیم به حرف زدن از همه چیز حرف میزدیم.

من: خب مرضیه جون تعریف کن ببینم چطور پیدام کردی!

خندید و گفت: به جای اینکه تو منو پیدا کنی من پیدات کردم! خب راستش از همون شبی که اومدی تهران من تعقیبت میکردم! دیدم همیشه بذاریه کاری کنم حداقل منو ببینی توی پارک که بودی و قدم میزدی اومدم طرفت و خودم و انداختم زمین از بس توی فکر بودی محال بود بفهمی از عمد اینکارو کردم.
منو انا باهم زدیم زیر خنده.

من: "شیطون پس بگو چرا حسم میگفت که من بهت برخورد نکردم"

ریز خندید و چیزی نگفت.

من: خب بریم دنبال نقشه مون.

مرضیه شروع کرد توضیح دادن. ولی خب این چیزایی که میگفت اصلا نقشه نبود "باید طناب برداریم، باند و بتادین برداریم، نخ و سوزن و..."

نمیدونم با، این هوشش چطور میخواد بهم کمک کنه!

چپ چپ نگاهش کردم که خودش فهمید، زد زیر خنده.

انا با تعجب نگاهمون میکرد.

مرضیه: خب باشه شوخی کردم! آخر همین هفته میریم مسافرت یزد.

با تعجب گفتم: چرا!؟

باز خندید گفت: خب خره میخوایم بریم ملکه ی پیشین رو نجات بدیم دیگه.

من: آهان! مرضیه بهت میگم خوش خنده ای نگو نه این همه خندیدی تا، الان.

باز خندید و چیزی نگفت غذا رو که آوردن سکوت کردیم.

"دوماه بعد- سرزمین جاودانه زیر زمین"

با سر، درد شدیدی چشم هام رو باز کردم. کمی سوزش توی کتفم حس کردم محلی ندادم.

به سختی روی تخت نشستم پسری که کت و پیراهن مشکی پوشیده بود. روی صندلی کنار تختم بود. سرش پایین بود و صورتش رو نمیدیدم. حس خطر بهم دست داد.

اروم گفتم: اقا بیدار شین.

صدامو که شنید تکونی خورد. اروم سرش و بالا، آورد.

توی چشم های مشکیش حل شدم. ضربان قلبم تند شد!

این حس رو مزه مزه کردم و با آرامش توی رگ هام تزریق کردم. حسی که تا به حال تجربه نکرده بودم نمیدونم اسم این حس چی هست اما هر چی هست زیباست دوست دارم این حس رو شایدم صاحب این حس رو.

صداش به گوش هام رسید. انگار دلنشین ترین آوای زندگیم رو شنیدم.

-حالت خوبه؟

اومدم بگم "با حس شیرینی که به من هدیه دادی مگه میشه بد باشم؟" اما سکوت کردم.

همینجور صورتش رو نگاه میکردم.

پوست سفید صورتی تقریباً گرد ابروهای کلفت و کشیده بینی متوسط لبای تقریباً قلوه ای صورتی و ریشش تکمیل کننده جذابیتشه و دل من حق داره اینجوری بی تاب بشه! من همینجوری داشتم نگاهش میکردم.

-چرا، اینجوری نگاه میکنی؟ خشکل ندیدی؟

این حرف ها رو که میزد با خشم میگفت. عصبی شدم درسته قلبم بی تابشه ولی دلیل نمیشه جوابش و ندم.

با حرص گفتم: دلم میخواد نگاه کنم در ضمن تا حالا، از نزدیک زشت ندیدم داشتم برات دل سوزی میکردم.

با خشم بلند شد که صندلی افتاد. انگشت اشاره شو طرف من دراز کرد.

-ببین دختره ی نفهم پا رو دم من نذار که...

وسط حرف زدنش پریدم.

من:والا من اختیار پاهام رو دارم توام اختیار دمت پس لطفا جمعش کن تا پا نره روش!

بعد باحرص اضافه کردم:مردم اختیار دمشون رو ندارن به ما گیر میدن.

با خشم نگاه ام میکرد که عصبی توپیدم بهش:

-چیه فرشته ندیدی؟

پوزخندی زد و گفت:هه خیلی به خودت مینازی خیر کروکودیل ندیدم.

با خشم نگاهش کردم پسره ی...اصلا ببینم نکنه این منو،دزدیده پس دیوید کوش؟

اونم که از عکس العمل من تعجب کرده بود فقط نگاه ام میکرد!

شروع کردم به جیغ زدن:دیوید کجایی؟بیا منو دزدیدن!ای مردم منو دزدین کمک!

پسره سریع پرید دستش رو گذاشت روی دهنم.

-چیه قصر و گذاشتی روی سرت.

با تعجب نگاهش کردم.قصر!مگه اینجا کجاست این اتاق جز تخت و یه کمد هیچی نداره تازه یه اتاق ۹متری

هستش.چطور شد قصر!

همین موقع در باز شد و دیوید اومد،داخل درو بست.

با دیدن دیوید بدون توجه به پسره و دردی که داشتم پریدم طرفش و پشتش پناه گرفتم.

من:دیوید کجا بودی؟این پسره ی بیشعور میخواست منوبکشه!چرا رفتی ها؟!اگه منو میکشت چی!

پسره با عصبانیت نگاه ام می‌کرد.

دیوید سریع به پسره احترام گذاشت.

دیوید: سرورم لاله رو عفو کنید شما رو نشناختن.

اهوک یعنی کیه!

دیوید رو به من اروم گفت: سریع احترام بذار.

با عصبانیت گفتم: این اقا کی باشه منی که...

دیوید پرید وسط حرفم.

-ایشون رهبر و سرورمون دیمن هستن.

اول اینکه شناس اوردم دیوید پرید وسط حرفم! وگرنه لو میدادم کی ام بعد چی؟ این دیمن کسی که باعث عذاب

مادرمه! و دل من ندونسته واسه اش میلرزه! اونم واسه دشمن مادرم.

نه همیشه اجازه نمیدم دلم بیشتر از این پیش روی کنه.

با خشم و نفرت (نفرت! نمیدونم) نگاهش کردم و فقط یه ذره واسه احترام به دشمن مادرم سرم و خم کردم اینم زیادیش.

دیمن درحالی که ما رو کنار میزد از اتاق بره بیرون گفت.

-آماده بشین شام امشب و با من هستید فردا بعداز صبحانه با لاله برای مأموریت ناتمامت حرکت میکنید.

دیوید: اطاعت امر سرورم.

من چیزی نگفتم سرور من که نیست لحظه اخر برگشت و توی چشمام خیره شد. تاب نیاوردم سرم و انداختم پایین چون

با دیدن چشم هاش ضربان قلبم بیشتر میشه. وقتی از اتاق رفت بیرون.

دیوید با حرص: لاله از دست تو چیکار کنم عصبی ش کردی! نمیدونم چرا چیزی نگفت بهت ولی مطمئنم سر یکی دیگه خالی میکنه اخه دختر جلوی زبونت و بگیر.

چیزی نگفتم نشستم روی تخت نمیدونم چرا تصویر چشماش همه اش جلوی چشمامه.
صندلی کنار دیوید رو کشیدم و نشستم.

ساعت 21:00 و وقت شام بود. کمی سالاد برداشتم اصلا، اشتها ندارم. از یه طرف حس جدیدم نسبت به دشمن مادرم از یه طرفم عذاب کشیدن مادرم دیگه کشش نداشتم.

همینجور که سالاد میخوردم به سالن غذا خوری نگاه میکردم یه سالن بزرگ فکر کنم حدود ۲۴ متر باشه کاملا طلایی بود. یه بوفه بزرگ ته سالن که چندین مجسمه داخلش بود. باید برم از نزدیک بینمش چهار کنج سالن گل های طبیعی بزرگ بود. میز غذا خوری هم وسط سالن بود. دیمن صدر میز نشسته بود. از سمت چپش دیوید و کنار دیوید من رو به روی دیوید همون دختر که توی شهر بازوم رو گرفت جز ما ۴ نفر گس دیگه ای نبود. این دختره دیگه کیه! نکنه امیلی؟
صورتتم بردم کنار گوش دیوید و اروم گفتم.

من: دیوید این دختره...

بقیه حرفم از گلوم خارج نشد. چون دیمن دستش رو محکم کوبید، روی میز.

داد: زد: دیوید مگه قوانین رو نمیدونی؟

دیوید اروم زمزمه کرد: بله میدونم سرورم!

دوباره داد زد: پس چرا به این دختره حالی نکردی توی جمع بیچ بیچ کردن نداریم! موقع صبحانه، ناهار، عصرانه، شام حرف زدن نداریم.

بلندتر گفت: بهش گفتم یانه؟

دیوید سر به زیر و اروم گفت: ببخشید.

دیمن با داد: نشنیدم بلند تر.

طاقت نداشتم دیوید بخاطر من معذرت خواهی کنه. حس خاصی نسبت به دیوید، دارم حسی مشابه، به کامیار.

من: دلیلی نمیبینم دیوید بخاطر من عذرخواهی کنه!

دیمن لب هاش رو محکم روی هم فشار میداد. دیوید از، زیر میز دستش رو گذاشت روی دستم و محکم فشار داد "این یعنی چیزی نگم"

دیمن: دیوید نشنیدم چیزی بگه.

قبل از اینکه دیوید لب باز کنه من داد، زدم.

من: منم بهت گفتم دلیلی نمیبینم دیوید بخاطر من عذرخواهی کنه با، این قوانین مسخره ات.

خشم از چشمش میبارید. وویی چشمش قرمز میشه خشکتر میشه. من تکلیفم روشن نیست حسم نسبت بهش تنفر یا عشق؟ چی عشق! یعنی من بالاخره عاشق شدم! اونم عاشق باعث و بانی عذاب کشیدن مادرم!

دیمن بلند شد و ایستاد. اون دو نفرم بلند شدند.

اما من همچنان نشسته بودم و با، آرامش سالادم و میخوردم.

دیدم دختره با دیوید متعجب نگاه ام میکنن و دیمن با خشم.

لبخند حرص در آوری زدم و گفتم: هوم چیه نگاه میکنید! خب دارم شام میخورم دیگه شما میل ندارین دلیل نمیشه من نخورم!

و باچنگالم یکم سالاد گذاشتم توی دهنم. به دیمن نگاه کردم که چشمش دیگه قرمز نبود حس کردم چشمش داره میخنده! سالاد پرید توی گلووم شروع کردم سرفه کردن. تعجب کردم خب درسته چشمش میخنده ولی طبق گفته ی دیوید ادم بی رحمیه دیمن.

دیوید یه لیوان آب بهم داد. سریع لیوان آب و سرکشیدم.

دیوید: چته دختر اروم باش.

دیمن اروم ولی طوری که همه بشنون.

گفت: دیوید با دیانا برید اتاقتون.

دیوید: اما...

دیمن: همین که گفتم.

جفتشون رفتن! دیمن به طرفم اومد. بلند شدم ایستادم دیوید رفت! دیمن توی چشمام ذل زد. بازوم و گرفت توی دستش منو به طرف راه رو باریکی که به اتاقم ختم میشد کشید. منو پرت کرد توی اتاقم خودش اومد، داخل درو بست و قفل کرد! ترسیدم احساس خطر کردم.

چسبیدم به دیوار پشتیم دیمن درحالی که اروم طرفم می اومد حرف میزد.

-میدونستی خیلی جذابی؟

ابروهام از تعجب رفت بالا.

-میدونی دلم و بایک نگاه باختم!

من: چی!؟

چسبید بهم سرش آورد کنار گوشم نفس های داغش به گوشم میخورد.

-لاله معرکه ای.

اروم زمزمه کردم: دیمن!

-جون دلم؟ اولین نفری که بعد از چند سال اسمم رو میگه تویی!

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم. من دارم چیکار میکنم؟ این مرد، دشمن مادرت هورزاد به خودت بیا.

نه من برای اولین بار عاشق شدم باهش ازدواج میکنم بعد ازش میخوام مادرم و نجات بده. اینطوری نه مادرم عذاب میکشه نه خودم.

من: دیم شوخی میکنی؟

دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

زمزمه کرد: معلومه که نه من از همون اول عاشقت شدم! به عشق در نگاه اول اعتقاد، داری؟

اروم سرم و تکون دادم.

من: اهوم چون خودمم توی یک نگاه عاشقت شدم.

ب— بوسه روی گونه ام زد. و لب هاش رو، روی لب هام گذاشت منم با تمام وجود همراهیش کردم.

منو پرت کرد روی تخت و خودش خیمه زد، روم...

اروم چشم هام رو باز کردم. سرم روی بازوش بود لبخند عمیقی زدم. یکم خودم رو تکون دادم و اومدم بالاتر، زیر دلم تیر کشید اما مهم نبود! میشد تحمل کرد.

من دیشب با عشقم بودم و با، اون از دخترانه هام گذشتم.

چشماش رو بوسیدم چشم هاش رو باز کرد لبخندی زد.

اروم زمزمه کردم "چه زیباست تماشای طلوع چشمانت

در سحرگاهان آن زمان که چشم شوریده عشاق از بی خوابی سوسو میزند... صبح و تابش دوباره چشمانت بخیر"

ب—وسه محکمی روی پیشونیم زد.

دیمن "صبح زمانیست که تو بیدار میشوی...ساعت من به وقت چشمانت تنظیم است"

ریز خندیدم و چه کسی باور میکنه که ما توی یک نگاه عاشق هم شدیم؟

دیمن:خوبی عزیزم؟درد نداری؟

من:مرسی نفسم نچ درد ندارم تو چی درد نداری؟!

با،این حرفم زد زیر خنده چه قشنگ میخنده.اخ فدای خنده هاش.

دیمن:ساعت ۷بلند شو ساعت ۸صبحانه است بعدش با دیوید بری برای مأموریت!

غمزده نگاهش کردم.

من:دیمن من نرم خب؟

با تعجب گفت:چرا!باید همراهش بری.

من:نه تورو خدا نمیتونم ازت دور باشم میخوام کنارت باشم.

کلافه گفت:عزیزم ۴روز بیشتر نیست بعدش برمیگردی.

با بغض گفتم:تورو خدا نه.

یکم توی چشمام خیره موند.ب—وسه ای روی پیشونیم زد.بلند شد،درحالی که لباساش رو میپوشید گفت:

—باشه گلم فقط کسی نفهمه ما،باهمیم!

متعجب گفتم:چرا؟!!

لبخندی زد و گفت:تعجب نداره عزیزم میخوام همه رو سوپرایز کنم البته بعداز مأموریت دیوید.

با لبخند "آهانی" گفتم از اتاق زد بیرون.

خوشحالم بخاطر داشتن عشقم. مامان نجات میدم بعد از صبحانه میرم یکم قصر، رو میگردم.

سر میز صبحانه نشستیم به همون ترتیب دیشب.

یه چیزی واسه ام عجیب بود مگه دیمن خون آشام نیست؟ پس چرا خون نمیخوره! مثل ما غذا میخوره! باید از ش پیرسم.

دلیم میخواست کنارش بشینم ولی خب نمیشد.

بعد از صبحانه دیمن بلند شد همه همراهش بلند شدم.

دیمن: دیوید تو تا الان از تمامی وظایفت بر اومدی اما این مأموریت جدیدت بخاطر لاله بهم خورد این فرصت آخرته لاله تا بازگشت تو اینجا میمونه.

دیوید سریع سرش و بالا، آورد یه نگاه به من یه نگاه به دیمن کرد.

-اما سرورم...

دیمن حرفش و قطع کرد: اما، اگه نداریم میدونی که هیچ وقت تصمیم عوض نمیشه!

-امرتان اجرا میشود اما قبل از رفتن میخوام کمی با لاله حرف بزنم.

دیمن خواست چیزی بگه که من تند گفتم.

من: باشه حرف میزنیم.

دیمن با عصبانیت نگاه ام کرد لبخندی زدم که چیزی نگفت بازم جای شکرشه چیزی نگفت.

دیانا با ناراحتی گفت: سرورم همیشه منم بعد یکم با دیوید حرف بزنم؟

دیوید با ناراحتی به دیانا نگاه کرد! قضیه چیه؟

دیمن با خشم غریب: نه نه نه این و بکن توی گوشت دیانا حتی فکرشم نکن به دیوید نزدیک بشی! لااقل تا زمانی که بخشیده بشی.

دیانا، اشکاش شروع به ریختن کرد! منم با تعجب فقط نگاه میکردم دیوید هم نفس عمیقی کشید.
دیوید: سرورم مواظب خودتان و دیانا باشید.

بعد راه افتاد به سمت خروجی و به من گفت که دنبالش برم.

دنبال دیوید، رفتم قضیه چیه؟ چرا اجازه ندارن به هم نزدیک بشن؟!

توی محوطه ی قصر زیر درخت کاج که کنار ورودی بود ایستاده بودیم.

محوطه ی بزرگی داشت که همه طرفش سربازا بودن و پر از درخت بود به سقف نورافکن های بزرگ وصل بود، و نیازی به خورشید نبود.

دیوید: لاله ببین من امروز نیستم از امروز شروع میشه ازت خواهش میکنم مواظب خودت باش!

من: باشه دیوید حواسم هست توام مواظب خودت باش نمیخواه نگران من باشی.

دیوید اروم گفت: بعداز امیلی تو اولین کسی هستی که به چشم یک خواهر نگاه ات میکنم حس مسؤلیت نسبت بهت دارم مواظب خودت باش.

دستاش و گرفتم و گفتم: باشه داداشی مواظب خودت باش.

دیوید با لبخند: مرسی از داداش گفتنت لاله هیچ وقت به دیمن اعتماد نکن تکرار میکنم هیچ وقت!

متعجب گفتم: چرا؟!

خواست چیزی بگه که دیمن با چشم های ریزی از قصر خارج شد.

دیمن: حرفاتون تموم نشد؟!

دیوید سرش و انداخت پایین و گفت: بله سرورم تموم شد.

دیمن خیره به جایی بود، رد نگاهش و گرفتم که رسیدم به دستام که توی دستای دیوید بود.

اروم دستام رو از توی دستای دیوید بیرون کشیدم.

دیدم اوضاع خرابه گفتم: اجازه هست من یکم توی محوطه قدم بزنم؟

دیمن: اره اجازه داری.

لبخندی زدم رو به دیوید گفتم: مواظب خودت باش صحیح و سالم برگرد ایزد پاک نگه دارت.

دیوید توی چشم هام نگاه کرد و لبخندی زد جواب لبخندش رو با لبخندی دادم از اونا فاصله گرفتم.

لحظه آخر دیدم دیمن با عصبانیت چیزی و به دیوید میگفت!

اروم زیر درختا توی محوطه قدم میزدم.

باید زندانی که مامانم اونجاست و پیدا کنم.

مامانم! توی دست دشمنمون دیمن! من چیکار کردم؟ هورزاد به خودت بیا تو چیکار کردی لعنتی! سرم درد گرفت اونم خیلی شدید. سرم و گرفتم بین دستام. وای خدایا سرم خیلی درده اتفاقات دیشب مثل فیلم جلوی چشمام بود. وای خدا من چم شده بود چرا گذاشتیم اون اتفاق بیفته درسته عاشقش شدم پس غرور همیشگیم کجا رفته بود! چرا، اینجوری شدم! وای نه من باید مادرم و نجات بدم و از اینجا برم نه اول باید جواب این کار، دیمن و بدم. با صورتی که توسط اشکام خیس شده بود برگشتم به طرف قصر دیمن جای قبلیش ایستاده بود به سنگ فرشا خیره بود پشتش به من بود. همون لباسای دیروز تنش بود. بهش رسیدم و با عصبانیت بازوش و گرفتم درحالی که برش میگردوندم طرف خودم گفتم: دیمن میکش...

توی چشماش که خیره شدم همه چیز از ذهنم پاک شد.

اروم گفت: چیزی میخواستی بگی عزیزم؟

مسخ شده گفتم: دلم برات تنگ شده بود!

لبخند جذابی زد و گفت: منم همینطور عزیزم اما باید تا، او مدن دیوید منتظر بمونیم بعد ازدواج کنیم.

لبخندی زدم و گفتم: هرچی تو بگی عزیزم.

دیمن یکم موهام و ناز کرد و گفت: آفرین عزیزم همیشه حرف گوش کن باش.

من: خوابم میاد، دیمن.

دستم و گرفت توی دستش و گفت: تازه بیدار شدی عزیزم خلاف قوانین که بخوابی.

لبجاز گفتم: اما من خوابم میاد، دیمن.

-پرو نشو دختر همین الان ازت تعریف فکردم.

نالیدم: دیمن!

کشدار گفت: جونم؟

من: برم بخوابم خب؟ بعد بیدار بشم یکم شهر و نشونم بده باشه؟

خندید و گفت: باشه کوچولو درکت میکنم که بخوای بخوابی! اما شهر و صبح نشونت میدم.

نفهمیدم منظورش از درک کردن چیه.

من: باشه هرچی تو بگی من رفتم بخوابم مواظب خودت باش.

لبخندی زد و گفت: هستم. خواب بخوابی پرنسس!

لبخندی زدم و ازش دور شدم. نمیدونم چه حسی بود که وقتی تو چشمات نگاه کردم بهم دست داد.

روی تخت دراز کشیدم. و به خواب رفتم.

دستی توی موهام کشیده میشد. اروم چشم هام رو باز کردم. با دیمن چشم تو چشم شدم. لبخندی زدم.

من: ساعت چند؟

-ساعت ۱۰.

من: خوبه پس قبل از ناهار بیدار شدم.

خندید و گفت: ساعت ۱۰ شب.

من: چی؟ من این همه خوابیدم! پس چرا بیدارم نکردین؟ من گشمنه خب.

اخم بامزه ای کرد: پس چرا خوابیدی کوچولو؟

لبام و آویزون کردم و گفتم: خب خوابم می اومد گشمنه دیمن غذا میخوام.

بلند شد ایستاد و گفت: کوچولو بلند شو برو صورتتو بشور بیا غذا بخور.

نشستم و به میز کوچیک پایین تخت نگاه کردم یه سینی به همراه ظرف غذا و آب توش بود.

سریع بلند شدم و به سمت تنها دری که توی اتاق بود رفتم. دستشوئی و حمام یکی بود.

صورتمو شستم و اومدم بیرون. دیمن روی تخت نشسته بود و خیره به زمین بود به دیوار کنارم تکیه دادم.

عشق دریک نگاه اونم واسه من یک مجعزه است.

از دیوار فاصله گرفتم به طرفش رفتم و کنارش نشستم.

من: دیمن.

همونطور خیره به زمین گفت: هوم؟

من: میدونی وقتی چشم هات رو دیدم عاشق شدم؟

لبخندی زد و گفت: میدونم.

متعجب گفتم: چطور؟!

سینی رو از روی میز بلند کرد و گذاشت رو پام.

دیمن "دیگه! بخور نوش جونت"

چیزی نگفتم و آرام شروع به خوردن کردم.

سرم روی بازوش بود، دستش دورم حلقه بود. بازم یه رابطه عاشقانه دیگه دستم و گذاشتم روی دستش که دورم حلقه بود. چشم هام رو بستم و خودم رو به خواب سپردم.

"3روز بعد-سرزمین جادوانه"

امشب بالآخره دیوید میاد خیلی خوشحالم دلم براش تنگ شده با خنده از اتاقم زدم بیرون که برم پیش دیمن تو این 4روز خیلی باهام خوب بوده منو توی شهر چرخوند البته جفتمون نقاب زدیم که شناسایی نشیم. چند دست لباسم برام خرید. الان یه پیراهن کوتاه تا یه وجب و نصف بالای زانوم بود به رنگ مشکی کت روشم به رنگ قرمز بود یه پایون مشکی هم روی کت بود.

با کفش مشکی پنج سانتی.

دیمن توی قسمت نشیمن نشسته بود. یه پوستر بزرگ که عکس دیمن خودش بود کل دیوار، رو پوشونده بود.

یه دست مبل سلطنتی که وسط سالن چیده شده بودن.

یه مجسمه بزرگ که دوتا فرشته بودن و توی دستشون یه قلب بود کنار مبل ها بود. کنج دیوار هم یه گلخانه کوچیک بود. که چندتا گل طبیعی خشکل توش بود.

همین ساده و شیک.

دیمین روی مبل نشسته بود و توی فکر بود. یک خدمتکارم با لباس مخصوصش تا کمر خم شده بود و یه جام کوچیک
طلایی رنگ رو جلوش گرفته بود.

دیمین اروم جام رو برداشت.

من: درود، دیمین خوبی؟

با خشم بلند شد. خدمتکار با ترس به من و دیمین نگاه میکرد.

دیمین با داد: دینا سریع برو.

اونم سریع تا کمر خم شد، و رفت.

وقتی خدمتکار، رفت دیمین جام رو گذاشت روی میز، و اومد طرفم.

منم همینجور مبهوت نگاهش میکردم. نزدیکم رسید و گفت: میدونی کسی حق نداره اسمم رو صدا بزنه؟

من: اما من...

پرید وسط حرفم: ساکت تو ابروی منو جلوی یه خدمتکار بردی! قدرت منو، زیر سوال بردی لاله.

متعجب نگاهش کردم اروم سرش و جلو آورد. دندوناش تیز شدن و بزرگ از دهنش بیرون اومدن گونه هاش 'جیگری
رنگ شدن! اوای میخواد چیکار کنه؟!'

با ترس نگاهش کردم قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتیم.

با دستاش سرم و گرفت و گردنم رو خم کرد به سمت راست موهای رو کنار زد. دندوناش رو گذاشت روی گردنم! ته دلم
خالی شد. دندوناش رو توی گردنم فرو کرد هیچ حس دردی نداشتیم. بعد از چند ثانیه دندوناش رو از توی گردنم در آورد و
محکم زد توی گوشم که پخش زمین شدم.

داد، زد: لعنتی تو از من قوی تر نیستی من قوی ام من!

بالای سرم ایستاد. خوی وحشیم بیدار شد حس کردم تمام بدنم داره گرم میشه. نه الان وقتش نیست هورزاد باید گرمای بدنت غیرفعال بمونه. نتونستم خودمو کنترل کنم به سرعت باد بلند شدم مشتم و محکم کوبوندم روی قفسه سینه اش. که از روی زمین بلند شد و چند متر اون طرفتر با برخورد به دیوار افتاد، روی زمین.

چشم هام رو بستم "اروم هورزاد. الان وقتش نیست باید مادرتو نجات بدی اروم باش هورزاد اروم"

چشم هام رو باز کردم دیگه از اون گرما خبری نبود.

دیمن چشم هاش قرمز بود. دستش و گذاشت روی قفسه سینه اش اروم بلند شد. تلو تلو خوران به طرف میز، رفت و جام رو برداشت و سر کشید.

جام رو پرت کرد اون طرفتر، روی زمین. لباس که قرمز بود رو با، آستین کتش پاک کرد! چی توی اون جام خون بود!

دیمن به طرفم اومد موهام رو گرفت توی دستش عکس العملی نشون ندادم.

موهام رو کشید و من رو دنبال خودش کشوند بطرف اتاقم.

پرتم کرد توی اتاق.

داد، زد: تو منو زدی اره.

از، روی زمین بلند شدم به طرفم اومد و بازو هام رو گرفت.

توی چشم هام خیره شد کم کم از کاری کردم پشیمون شدم! اشک هام جاری شد.

با هق هق گفتم: ببخشید نمیخواستم اینجوری بشه.

لبخندی زد: میبخشم عزیزم باید ببخشم تا عصر توی اتاقت بمون.

و از اتاق زد بیرون روی تخت نشستم و سرم و بین دستام گرفتم.

زمزمه کردم: چم شده؟

روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم و خوابیدم.

توی یه باغ نشسته بودم پروانه ها دورم پرواز میکردن.

یه لباس سفید بلند پوشیده بودم. پاهام رو توی شکم جمع کرده بودم و سرم روی پاهام قرار داشت.

کنارم یه دختر بچه نشسته بود این دختر بچه رو میشناسم بچگی های خودم بود! لباسش و طرز نشستنش مثل من بود.

اروم گفت: هورزاد.

من: هوم؟

—میشه زودتر مامان رو نجات بدی؟ داره عذاب میکشه.

من: قول میدم زود نجاتش بدم.

دختر بچه بلند شد ایستاد سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم.

داد، زد: دروغ میگی تو یه دروغگویی اگه رفتی نجاتش بدی پس چرا عاشقش شدی؟ چرا باهانش رابطه داری؟ چرا در مقابلش ضعیفی؟ چرا چرا؟

منم داد، زد: من عاشقشم باهانش رابطه نداشتم من از این عشق بخاطر مادرم میگذرم.

اونم داد، زد: دیگه دروغ نگو اون دوستنداره دوستنداره!

کلمه درستنداره توی ذهنم اگو شد.

با بی حالی گفتم: دوستم داره خودش گفت.

اشکای بچه شروع به ریختن کرد.

بچه: هورزاد بسه خودت رو کوچیک نکن مامان و نجات بده برگرد سرزمینمون تو ملکه ای اون یه رانده شده است! هورزاد به خودت بیا درست باهاتش بودی اما مشکلی نداره ملکه ای قدرت های جسمانیت رو بدست بیار. داد، زدم: دروغ میگی اون دوستم داره من مطمئنم.

با نفس نفس زدن از خواب بیدار شدم دیمن دوستم داره من مطمئنم.

پیشون از اتاق زدم بیرون باید، دیمن ثابت کنه دوستم داره.

دیمن جلوی خروجی ایستاده بود. به طرفش قدم برداشتم همون موقع دختری با موهای کوتاه چتری پوست سفید پیشونیش کمی خونی بود با یه جین پاره و تیشرت مشکی اومد، داخل روبه روی دیمن ایستاد.

احترام گذاشت و اروم زمزمه کرد: سرورم.

دیمن: امیلی.

همین کلمه کافی بود که دختره با، اشک خودش رو پرت کنه توی بغل دیمن! چیزی توی قلبم فرو، ریخت.

اینجا چخبره؟

امیلی: سرورم دلم برات تنگ شده بود توی این مدت منتظر تان بودم برای نجاتم توی دوری از عشقتان سوختم خوشحالم که کنارتم.

دیمن: خوبی؟

-اره.

دختره با بغض ادامه داد: فرزندتان زنده نموند منو ببخشید سرورم فرزندمون دنیا نیومده مرد!

به دیوار کنار تکیه دادم تا، از افتادنم جلو گیری کنم.

بازم شکست؟ بازم سو استفاده از اعتمادم؟

سر، درد شدیدی اومد سراغم.

تمام اتفاقات توی ذهنم مرور شد.

نه من چیکار کردم نه!

"من: میگما دیوید یه خون اشام قدرت چه کارایی رو داره؟"

دیوید خندید و گفت: خب قدرت هیپونتیسم و اینکه اگه توی چشم هاش نگاه کنی یه کاری میکنه هرکاری اون میگه انجام بدی گاهی اوقات اگه بخواد ذهن خونی و خیلی کارای دیگه "

پس برای همین بود که وقتی توی چشم هاش نگاه میکردم از خود بی خود میشدم. وای من ابروی هرچی ملکه است بردم پوزخندی زدم اگه اون اینجا به این جادوگرای بدبخت حکمرانی میکنه من به چندین سرزمین حکمرانی میکنم من تنها رو دست نخوردم هه خودش هم رو دست خوردم.

دیوید وارد شد، چشمش به من خورد.

بلند گفت: درود لاله.

لبخندی زدم دیمن و امیلی برگشتن طرفم و نگاه ام کردن.

تکیه مو از دیوار گرفتم دیمن توی چشمام خیره شد. قبل از اینکه دوباره مسخ ام کنه نگاه مو از نگاهش گرفتم توی چهره ی امیلی تعجب بی داد میکرد.

اهمیتی ندادم با لبخند به طرف دیوید رفتم.

دیوید: درود چه سعادتی به محض ورودم لاله جونم رو دیدم.

بلند خندیدم.

من: درود اره عجیب خوش شانسی!

خندید رو به روش ایستادم زخم روی پیشونیش دلم رو لرزوند.

من: داداشی زخم پیشونیت!

لبخندی زد و گفت: نگران نباش چیزی نیست.

صداش بند، دلم رو پاره کرد.

دیمن: دیوید لاله رو دیدی من رو فراموش کردی؟

سریع به طرفش رفت و احترام گذاشت بهش.

دیوید: عذر میخوام سرورم امیدوارم حالتون خوب باشه.

لبخندی زد: ممنون دیوید حالت خوبه؟

—بله سرورم اینم امانتیتان صحیح و سالم.

دیمن به امیلی نگاه کرد توی دلم آهی کشیدم خدایا عاشق نشدم انم که عاشق دشمنم شدم. نگاه دیمن گیر کرد به من سرم و انداختم پایین.

صداش رو شنیدم "دیوید قبل از اینکه تصمیم عوض بشه هرچه زودتر تاریخ مراسم ازدواج خودت و دیانا رو مشخص کن"

تند نگاهش کردم! لبخندی زدم خوبیش اینه که حداقل به خواسته ام احترام گذاشت و اجازه داد، دیانا با دیوید ازدواج کنه.

امیلی: اما سرورم دیانا...

دیمن: چیزی نمیخوام بشنوم دیوید این لطف رو مدیون لاله هستی.

و دست امیلی رو گرفت و رفت. دیوید همونجا خشکش زده بود و قدرت اینکه عکس العملی نشون بده رو نداشت.

من: دیوید!

با شنیدن اسمش از دهن من از شوک در اومد. باخنده دوید طرفم منو بلند کرد و چرخید.

دیوید با داد: لاله بهترین اتفاق زندگیم رو بهت مدیونم.

بلند خندیدم و گفتم: دیوید بذارم زمین میفتم.

دیوید: نه نمیندازمت من الان خیلی خوشحالم باید انرژی مو تخلیه کنم. اول باید به برادرم خبر بدم که میخوام ازدواج کنم.

با خنده به حرفاش گوش میدادم و به اینکه توی هوا چرخونده میشم توجه ای نکردم.

با صدای شکستن چیزی دیوید منو گذاشت روی زمین!

به طرف صدا برگشتیم. دیانا با چشم های اشکی نگاهمون میکرد! جفتمون تعجب کردیم. چرا داره گریه میکنه؟

دیانا: میخواین باهم ازدواج کنید دیوید تو...

هق هقش نذاشت ادامه حرفش رو بده سریع برگشت و با دو، رفت.

من: دیوید اشتباه متوجه شد برو دنبالش تا راضیش نکردی نیا.

دیوید سرش و تگون داد و رفت.

وقتی از، رفتنش مطمئن شدم یکم دو، رو برم رو نگاه کردم حالا وقتشه برم مادرم و ببینم.

آروم جلو میرفتم. اوف چقدر سخته. یک سرباز نیزه به دست داشت به سمتم می اومد. اهی بالاخره دیدنم با، این همه

سختی خودمو به قسمت جنوبی قصر، رسوندم اونم برای دیدن مادرم اونوقت این سرباز همه چیز، روبهم ریخت.

سرباز رسید جلو.

باخشم: کجا میری؟

خودمو زدم به کوچه علی راست.

من: نمیدونم اومدم بیرون یکم قدم بزدم که راهمو گم کردم.

با، اون سبیلاش آدم میترسه صورت گرد ابروهای کلفت. من نمیدونم اینا وقتی زیر، زمین سرباز واسه چشونه! والا.

سرباز: دنبالم بیا میبرمت پیش سرورم.

تندگفتم: نه بفهمه من گم شدم میکشتم!

با، اخم گفت: مشکل خودته دنبالم بیا.

اه ناچار، دنبالش رفتم. اوف به سختی از، زیر زبون دیمن کشیدم که مامانم کجاست البته نگفتم مامانم اینقدر بحث و کشوندم به سمت ملکه قبله و عذاب دادنش که خودش گفت. ملکه قبله پیش منه و هر، روز عذابش میده. خدا لعنتش کنه اونوقت من عاشقش شدم اوف.

حالا چی بگم بهش؟ سرم پایین بود، داشتم میرفتم.

وار سالن اصلی قصر شدیم.

سرباز، و ایستاد! منم متعجب ایستادم. سرم و بالا، اوردم پوف خداروشکر دیوید، رو دیدیم.

دیوید با، اخم: چه شده سرباز؟

سرباز احترام گذاشت و گفت: قربان ایشون گم شده بودن. میبردمشون پیش سرورم.

من با چشم هام از دیوید التماس میکردم که نذارم بگه.

دیوید لبخند کم رنگی زد و روبه سرباز ادامه داد.

دیوید "نیازی نیست من حلش میکنم"

سرباز: اما...

-همین که گفتم میتونی بری.

سرباز ناچار چشمی گفت و برگشت طرفم یه اخمی کرد بهم و از قصر خارج شد.

من: اوف نجاتم دادی دیوید.

خندید و گفت: خب وروجک کجا رفته بودی؟

خندیدم و گفتم: رفته بودم یه گشتی بزنم. گم شدم دلیل دیگه ای ندارم خب.

اروم سرش و تکون داد.

من: راستی! توچیکار کردی با دیانا؟

-در اتاقش رو باز نمیکنه. نشد باهش حرف بزنم.

من: خب از پشت در باهش حرف بزن.

-تا حرف میزدم جیغ میزد، نتونستم چیزی بگم.

زدم زیر خنده.

من: خخ خیلی باحاله بذار من باهش حرف بزنم.

به سمت راه رویی که بطرف اتاقش ختم میشد، رفتم.

از کنار دیوید که رد میشدم بازوم رو گرفت!

من: چیه!

دیوید: مطمئنی میخوای باهاس حرفبزنی؟

من: اهوم.

-فقط چیزی گفت ناراحت نشو.

دستم رو گذاشتم روی شونه اش.

من: خیالت تخت خواب حواسم هست.

به سمت اتاقش راه افتادم.

چند تقه به در اتاقش زدم.

صدای خش دارش به گوشم رسید.

-دیوید، دیگه نمیخوام ببینمت خ- بیانت کار برو به مراسم ازدواجت برس.

من با صدای مهربونی گفتم: دیانا جان عزیزم لاله ام میشه در، وباز کنی.

صدای خنده هستریکش به گوشم رسید.

-چیه اومدی بگی از، زندگیتون برم بیرون؟ غصه نخور من خودمو میکشم راحتشین. معلومه سرورم قبول کرده!

لبخند محوی به عشق بینشون زدم. الان خودم نیاز به دلداری داشتم. اشک توی چشمم جمع شد. قلبم درد گرفت. نه

هورزاد قوی باش اول به مشکل دیوید برس بعد خودت.

نفس عمیقی کشیدم.

من: دیانا، جان اشتباه متوجه شدی. من خبر خوبی دارم در مورد تو، و دیوید.

صدای متعجبش اومد: چی!

خندیدم و گفتم: از پشت در بگم؟

سریع در و باز کرد. چشم های نازش قرمز شده بود.

وارد اتاق شدم. به اتاق به رنگ یاسی تمام وسایلیش حتی پرده های حریر هم همین رنگ رو داشتن.

پرو پرو رفتم روی صندلی نشستم. لبخند کم رنگی از پرویی من زد.

من: چرا و ایستادی! بشین.

اروی در، و بست روی تختش نشست و سرش و انداخت پایین.

من: خب تو چطور فکر، کردی که من قراره با دیوید ازدواج کنم؟

با لحن غمگینی گفت: خب وقتی وارد سالن شدم... دیوید تو، رو بلند کرده بود، و دور خودش میچرخوند حرف از، ازدواج میزد.

با صدای آرومی خندیدم. اخی حسودی میکنه به عشقش.

من: دیانا جان من فقط به چشم برادر به دیوید نگاه میکنم باور کن.

با تعجب سرش و آورد بالا.

- پس قضیه ازدواج چی!

لبخندی زدم.

من: خب توی این چند، روز با دیمن صحبت کردم. که بذاره شما دوتا، باهم ازدواج کنید اونم قول داد که موضوع رو حل کنه.

چشماتش با هر کلمه من درشت تر میشد.

ادامه دادم: الان به دیوید اعلام کرد که میتونه مراسم ازدواجش با تورو انجام بده. دیوید برای همین خوشحاله.

ناباور زمزمه کرد: اما، امیلی...!

پریدم وسط حرفش: امیلی نمیتونه کاری کنه.

نفس عمیقی کشید و زد زیر گریه. سریع بلند شدم و گرفتمش توی بغلم.

من: چرا گریه دختر خوب!

دیانا: گریه خوشحالی بعد از مدت ها میخوام به عشقم برسم.

لبخند غمگینی زدم.

من: میتونم یه سوال بپرسم؟

از بغلم اومد بیرون. اشکاش رو پاک کرد و با لبخند بزرگی گفت: معلومه که میتونی. این رسیدن رو به تو مدیونم دختر خوب.

من: خب چرا دیمن نمیذاشت شما باهم ازدواج کنید؟

چشم هاش رو بست.

-چون حدود یکماه پیش امیلی توسط کوموسیا دزدیده شد. سرورمون دنبال راه حل بود چون امیلی باردار بود و خطرناک بود برایش. جاسوسامون بین کوموسیا تونستن با امیلی ارتباط برقرار کنند و امیلی به دروغ گفت که من با کوموسیا هم دست بودم! وقتی سرورم این موضوع رو شنید خیلی عصبی شد. میخواست منو بکشه من بهش گفتم که اگه کار من بود. منم فرار میکردم.

با صدای بلند، زد زیر گریه.

من: هیس اروم باش نمیخواه بقیه شو بگی.

دیانا: نه میخوام خودم رو خالی کنم. دیوید باور داشت که کار من نبود اما نمیتونست کاری کنه! سرورم گفت ما حق ازدواج نداریم. تا، اینکه تونستیم راه حل نجات امیلی رو پیدا کنم سرورم گفت تا، زمانی که منو نبخشیده اجازه ازدواج نداریم! واقعا جای تأسف داشت. این امیلی خیلی دختر خودخواهی.

من: خب دلیل اینکه امیلی همچین کاری کرد چی بود؟

—چون خیلی حسود. نمیخواد، دختری جز خودش اینجا باشه فکر میکنه من به سرورمون نظر، دارم! اما اینطور نیست من فقط دیوید رو دوستدارم.

لبخندی زدم. ای خدا هیچ عاشقی رو از عشقش جدا نکن.

من: پس برو با دیوید صحبت کن خیلی ناراحته. پیشش بابت ازدواج تون تبریک میگم گلم.

محکم گونه ام رو بوسید و بلند شد.

دیانا: من برم پیش دیوید.

و بدون اجازه هر حرفی از اتاق زد بیرون. خیره شدم به در اشکام شروع به ریختن کردن.

آروم زیر لب زمزمه کردم "بازم به یه لبخند دل بسته دلم... آواره ی ساده وابسته دلم... خسته دلم از دست دلم... مجنون و پریشون دیوونه دلم"

آروم بلند شدم. اشکام رو پاک کردم. از اتاق بیرون رفتم. پس کجاست اون غرورم! چرا، او دادم؟ چرا! دیمن نمیدونم ولی میدونم عشق اول و آخرم هست و میمونه اما، دل شکستن تاوان داره! آگه من هورزاد ملکه ی آتشم دیمن رو مجازات میکنم! البته بعد از نجات جون مادرم.

"دوشب قبل اتاق هورزاد"

سرم روی شونه اش بود و از پنجره به بیرون خیره بودیم.

من: دیمن من هیچی از قصرت نمیدونم!

خندید و گفت: مگه باید، بدونی؟

من با حرص: معلومه که اره مثلا زندان قصرت کجاست؟

چیزی نگفت.

من: دیمن!

دیمن: خب زندانیان من خارج از شهر توی زندانن!

لعتنی یعنی مادرم توی زندان اونم خارج از شهر!

باحرف بعدیش خوشحالی تمام وجودم رو پر کرد.

-اما یک زندانی خاص که میشناسیش توی قسمت جنوبی قصر توی زیر زمین زندانی شده.

دستم که کنارم بود مشت شد.

من: اها!

"زمان حال"

روی تخت نشستم.

باید یه فکر کنم برای رفتن پیش مامانم. خدایا چیکار کنم؟ اوف باید به راهی باشه باید بینمش، بعد نقشه فراری دادنش

رو بکشم!

توی فکر بودم که چند تقه به در خورد.

تعجب کردم. کی میتونه باشه!

من: بفرمایید.

در اتاق باز شد. امیلی، اومد داخل! تعجب کردم چیکارم داره؟

در، رو بست روبه روی من و ایستاد.

پوزخندی زد: هه تو گفتم دیوید و دیانا، ازدواج کنن؟ چطور تونستی سرورم رو متقاعد کنی! اون به حرف کسی گوش نمیده! بلند شدم.

من: من هرکسی نیستم که دیمن به حرفم گوش نده.

چشمایش گرد شد.

داد، زد: چطور جرأت میکنی، سرورم رو به اسم بخونی! میگم سرورم گردنت رو بزنه.

پوزخندی زد: بین دختره اول سرورت سرور من نیست، دوما خودش میدونه به اسم صداش میکنم. سوما توی زندگی دیگران دخالت نکن. ثالثا برو استراحت کن حالت بده ناسلامتی تازه پیدات کردن! با خشم نگام کرد.

امیلی: میگم سرورم تو، رو بفرسته به زندان بیرون شهر اونجا رو تمیز کنی.

اول عصبی شدم اما بعدش چشمام برق زد.

من: هه دختر خوب میدونی که دیمن من رو به خارج از شهر نمیفرسته! اما یه پیشنهاد خوبی دارم برات.

با چشم های ریزی سریع گفت: چی؟

امان از حسادت زنا، هرچند خودمم زخم ولی خب گاهی اوقات حسادت کار، دست آدم میده.

من: از اونجایی که من رو به خارج از شهر نمیفرستن. بهتره بگی من رو به زندان جنوبی قصر بفرستن اونجا رو تمیز کنم. تازه میدونم ملکه پیشین اونجاست میتونم بیشتر عذابش بدم، توام که بدت نیماه کسی که باعث رانده شدنمون شده عذاب بکشه در ثانی اینجورم از سرورت دورم نظرت؟

یکم نگاه ام کرد.

-اوم عالیه هم اون ملکه ی بد، ذات زجرش بیشتر میشه هم از سرورم دوری! من با سرورم صحبت میکنم.

من: نظرت چیه موقع شام صحبت کنی که منم بتونم تأیید کنم؟

خندید و گفت: ااره عالیه چقدر تو خنگی میخوای برای زجر کشیدن خودت کمکم کنی؟

تو دلم به سادگیش خندیدم.

من: حالا هرچی، فقط دیمن نباید بفهمه پیشنهاد از طرف من بوده اینجوری قبول نمیکنه.

بهت زده گفت: چرا؟

شونه ای بالا، انداختم و نشستم روی تخت.

من: اونش رو دیگه نمیدونم برای من فرقی نداره! دست خودته.

رفت توی فکر خدایا قبول کنه! خدایا، خدایا.

امیلی: باشه همین کارو میکنم من رفتم.

و از اتاق زد بیرون. دختره ی خنگ به خدا قسم اگه یه روز از عمرم مونده باشه میکشمش قسم میخورم.

سر میز کنار، دیانا نشسته بودم.

دیمن صدر میز، دیوید سمت چپش، کنارش دیانا و کنار دیانا من. سمت راستش هم امیلی.

با چنگال با، غذا را بازی می‌کردم. اشتها نداشتم. تمام فکر و ذهنم شده بود، نجات مادرم و بعد انتقام از، دیمین.
صدای امیلی سکوت رو شکست.

امیلی: سرورم میدانید که زندان جنوبی قصر خیلی کثیف شده و کسی اونجا رو تمیز نمی‌کنه! چطور لاله این کارو کنه؟
صدای بلند دیوید که گفت: چی!

نگاه دیمین رو به طرف من کشوند توی چشمش خیره شدم. نه دیگه نمیذارم مسخه کنه سرم و انداختم پایین.
دیوید: اما سرورم این ممکن نیست.

من: چرا دیوید؟ من مشکلی با، این موضوع ندارم.

امیلی پیروز لبخندی زد.

دیوید: اما...

دیمین پرید وسط حرفش.

دیمین: حالا که خودش مشکلی نیست از فردا صبح میره اونجا.

خواستم بگم امشب، ولی جلو خودم رو گرفتم. نباید چیزی می‌گفتم ممکن بود شک کنه!

امیلی: عالیست پس اتاقی نزدیک زندان برایش آماده میکنیم.

دیوید باخشم: اما سرورم این دیگه همیشه نمیذارم لاله اونجا بمونه.

امیلی خواست چیزی بگه که دیمین اجازه نداد.

دیمین: لاله در هفته روز های فردا، میره اونجا و شبا برمیگرده همینجا.

امیلی با حرص به دیوید نگاه کرد. خدارو شکر صبح یکشنبه است و میتونم برم.

قلبم بی تاب مادرم بود. نتونستم چیزی بخورم سریع بلند شدم.

دیمن: کجا؟

این سوال رو درحالی که به بشقابش خیره بود پرسید.

من: میلی به غذا ندارم میخوام برم استراحت کنم.

زمزمه کرد: بشین.

من: اما...

هروقت غذات و خوردی میری اتاقت.

با این حرفش امیلی و دیانا با، بهت نگاهش کردن! چرا مگه چی گفت؟ ولی دیوید به میز خیره بود.

دیمن: بشین.

اروم نشستم سر جام. دیانا زیر چشمی نگاه ام کرد.

نمیدونم چرا در حضور، دیمن حرفی نمیزنه!

دیمن: نگفتم بشین به دیانا نگاه کن. گفتم بشین غذات رو بخور.

با حرص چنگالم و برداشتم و شروع کردم سالاد خوردن.

من الان دارم سالاد میخورم، مامانم چی میخوره؟ اصلا چیزی هم میخوره؟ چطور از گلوم پایین میره! چطور تونستم با کسی

که همچین کاری با مادرم کرده رابطه داشته باشم! چطور عاشقش شدم! چرا تقدیرم اینجوریه؟ عاشق کسی نشدم تا

رسیدم به دشمن مادرم اونوقت عاشق شدم؟ اونم عاشق دشمن مادرم! اشکام شروع به ریختن کرد. بدبختی تا

کجا؟ نمیذارم اینجوری بمونه انتقامم رو میگیرم. قسم میخورم.

دیمن: چرا گریه میکنی؟

سرم و اوردم بالا نمیدونم چرا، اینقدر به من نگاه میکنه همه داشتن نگام میکردن. با نفرت زل زدم توی چشمای دیمن. لبخندی نشست رو، لباش! تعجب کردم.

سریع بلندشدم و به اتاقم رفتم.

خودم رو پرت کردم روی تختم خدایا منو ببین! از کجا به کجا رسیدم از خودم و وضعی که از بعد ورودم به این جهنم بوجود آمده متنفرم نمیذارم اینجوری پیش بره میشم هورزاد سابق. خدایا تو عادلای تو بخشنده ای کمکم کن. تنها، امیدم تویی.

صدای باز، و بسته شدن در اومد. کسی به سمت تختم قدم برداشت. فکر کنم دیوید باشه حتما میخواد بگه نمیذارم بری زندان و کلفتی کنی.

روی تختم نشست و دست کشید توی موهام بلند شدم و نشستم با تعجب نگاهش کردم؟ اینجا چی میخواد اونم بعداز، رسیدن به عشقش مطمئنا باید پیش عشقش باشه.

من: چرا، اومدی اینجا؟ برو پیش عشقت خب.

-ناراحت نباش اگه بخوای نمیری اونجا.

-هه تو این و میگی؟

-ببین لاله اگه بخوای میشه نری خودت سر میز گفتمی میرم و گرنه مخالفت میشد باهاش.

من: بیخیال دیانا خودمم راضی ام اونجور سرم گرم میشه. برو پیش دیوید من جای تو، بودم بعداز این همه مدت از کنارش جم نمیخوردم.

خندید و گفت: دختر این رسیدن رو به تو مدیونیم.

نشستم و گفتم: برو بابا مدیون چیه وظیفه ام بود.

خندید. باخنده خیلی خشکتر میشد.

من: همیشه بخند، دختر خوب الانم بلندشو برو پیش نامزدت.

بلندشد و گفت: ولی سرورم مشکوک میزنه خیلی بهت توجه میکنه!

ضربان قلبم تند شد اهمیتی ندادم.

من: بیخیال برو.

بالبخند شب بخیری گفت و رفت.

با بی قراری سر میز صبحانه نشستم. همه در حال خوردن صبحانه بودن اما من اشتها نداشتم و توی دلم به دیوید بد و بیراه میگفتم که چرا نداشت بدون صبحانه به زندگیم به امیدم به مادرم برسم.

به دیمن نگاه کردم زیر چشمی نگاه ام میکرد. چشم غره ای بهش رفتم لیوان آب پرتقالم رو سرکشیدم.

بلند شدم.

دیوید: کجا؟

من: اشتها ندارم، میرم به وظایفم برسم.

دیوید: اما...

دیمن: میتونی بری.

لبخند خوشحالی زدم سریع به سمت خروجی رفتم صداس میخ کوبم کرد.

دیمن: وایسا باهم میریم.

با حرص چشم هام رو محکم روی هم فشار، دادم. میخواد کجا بیاد!

از کنارم گذشت پا تند کردم و، دنبالش راه افتادم.

توی محوطه به سمت قسمت جنوبی قصر، رفتم در تعجبم چطور اینجا برق هست؟! اوای هورزاد، الان وقت فکر، کردن به این چیز نیست.

به یک ورودی که دوطرفش سرباز بودن رسیدیم. سربازا سریع احترام گذاشتن.

دیمن با غرور گفت: از الان به بعد این خانوم روزهای فرد به اینجا رسیدگی میکنن و اجازه ورود، دارن.

یکی از سربازا که سنش بالا بود.

گفت: بله سرورم.

دیمن با سر اشاره کرد، در و بازکنن در باز شد.

چندین پله میخورد به پایین. اروم پله ها رو پایین میرفت منم دنبالش میرفتم بوی بد تمام فضا رو پر کرده بود. راه رو به پایین باریک بود و هر چند قدم مشعل های روشن بود به پایین پله ها رسید یک در بزرگ بود.

چند تقه به در، زد در باز شد.

یک سرباز جون که بهش میخورد ۲۴ سالش باشه در، و باز کرد احترام گذاشت دیمن سری تکون داد.

رفت داخل منم همراهش رفتم داخل تمام دیوار ها کتیف بود حالت تهوع بهم دست داد یعنی مادرم اینجا است!

به میله هایی که مثل میله های زندان بود، رسیدیم به داخلش نگاه کردم مثل تو خوابم بود، این تفاوت کثیفی بیشتر و مادرم روی سکو کنج دیوار، دراز کشیده بود. و موهای صورتش رو پوشونده بود.

دیمن با، اشاره گفت " درو باز کنه " سرباز قفل در و باز کرد.

بی تاب جلوتر از دیمن رفتم داخل دیمن هم پشت سرم اومد.

دیمن: نیاز نیست زیاد کار کنی فقط یکم به زندانی برس.

به پای مادرم زنجیر بود!

دیمن: فهمیدی چی گفتم؟

اشک تو چشمام جمع شد. چرا پیراهن سفید مادرم خونیه!

دیمن: لاله؟

چرا مامانم بدنش زخم شده.

من: بانو؟

مامانم شوک زده سرش و بالا، آورد با اون چشم های خشککش زل زدم بهم. تمام وجودم بغل کردنش رو خواست. سریع دامن های طلایی پیراهن پف دارم رو گرفتم بالا و سرم و خم کردم و احترام گذاشتم.

دیمن: من میرم تا ظهر اینجایی ظهر برمیگردی.

بدون اینکه جوابش رو بدم رفت.

دستاش از هم باز شد به سمتش پرواز کردم با گریه خودم رو انداختم توی بغلش و هق هقمون فضای زیر، زمین رو پرکرد.

صورتتم رو بین دستاش گرفت و تند تند تمام اجزای صورتتم رو میوسید.

من: مامانی؟

مامان: جان دلم دخترم دلم بی ثابت بود.

-دیگه نمیذارم عذاب بکشی.

مامان: دخترم اذیتت نمیکنن؟

-مامان چرا لباست خونیه؟

- تو چرا بحث رو عوض میکنی؟

من: اه مامان چرا مثل من عامیانه حرف میزنی؟ ناقلا نگفته بودی بلدی!

لبخند غمگینی زد: دخترم اگه نمیتونی منو از، اینجا نجات بدی برو میترسم اتفاقی برات بیفته.

مغرور بلند شدم ایستادم.

من: منو دست کم نگیر خشکله من دختر خودتم.

دوباره خودم رو پرت کردم تو بغلش که صدای آخش بلند شد.

با ترس بلند شدم.

من: مامان چیشد؟

با درد لبخندی زد و گفت: هیچی پریدی توی بغلم کمرم خورد به دیوار پشت سرم دردم اومد.

اخم کردم میدونستم داره دروغ میگه که من ناراحت نشم.

سریع گرفتمش توی بغلم و پیراهنش رو از پشت زدم بالا با "بهت، ناراحتی، عذاب وجدان" به کمرش که یک جای سالم پیدا نمیشد نگاه میکردم.

با صدای بلند، زدم زیر گریه دیمن تاوان میدی بد تاوان میدی.

من با حق هق: مامانی الهی من فدات بشم کمرت چرا یه جای سالم نداره الهی هورزادت بمیره که تو اینجوری عذاب کشیدی.

سرم و گرفت توی بغلش.

مامان: همین که تو سالمی برام کافیه اروم باش عزیز تر از جونم.

زیر لب زمزمه کردم: دیمن ازت متنفرم.

تمام وجودم داد کشید: لعنتی دروغ نگو بازم عاشقشی میبینی چه بلایی سر مادرت آورده؟ پس چرا هنوزم دوستش داری! خودم جواب خودم رو دادم: عشق اول هیچ وقت فراموش نمیشه اما، ازش میگذرم.

کنارش نشستیم سرم و گذاشتیم روی شونه اش.

من: مامان نجاتت میدم. مامانم چطور این همه درد، رو تحمل کردی! من جای تو، بودم...

زبونم رو گاز، گرفتم حتی فکر کردن بهش درد آورده چه برسه به اینکه بخوام به زبونم بیارم.

مامانی: دخترم میدونستی اجداد من جاودانه اند؟

ابروهام از تعجب رفتن بالا.

من: چی!

مامان: تا زمانی که کشته نشیم نمی میریم! هر چقدر هم زجرمون بدن زنده میمونیم.

من: اها!

پس برای همین ملکه ایم.

من: راستی غذا هم بهت میدن؟

چیزی نگفت سرم رو از روی شونه اش برداشتم. به صورتش نگاه کردم.

من: مامان باتوام.

چشم هاش رو، دزدید و گفت: اره عزیزم مگه میشه بهم غذا ندن!

مشکوک نگاهش کردم! چرا حس میکنم دروغ میگه!؟

من: باشه مشکلی نیست من امروز ناهار، رو باتو میخورم.

تند گفت: نه عزیزم ندیدی گفت باید ظهر برگردی؟ برات در دسر، درست میشه!

من با چشم های ریز: اشکال نداره.

سرش و انداخت پایین و چیزی نگفت.

بلند شدم.

مامان: کجا؟

به چشم های دلتنگش خیره شدم.

من: همینجام عزیز دلم، میخوام اینجا رو تمیز کنم.

به سختی بلند شد.

مامان: نه نمیخواه خودت رو خسته کنی دُر دونه.

سریع گرفتمش و نشوندمش سر جاش.

من: وظیفه خشکله هر چند، دلم نمیداد از کنارت جم بخورم اما همزمان هم اینجا رو تمیز میکنم هم باهم حرف میزنیم.

لبخند آرامبخشی زد.

جلوی میله ها، ایستادم.

"سه ساعت بعد"

خسته کنار مامان نشستم.

مامان: خسته شدی عزیزم ببخشید توی زحمت افتادی!

من: اوف نگو عزیزم خسته که شدم ولی گفتم وظیفه برات جونمم میدم گل گلی.

خندید با لبخند به خنده هاش خیره شدم.

همه ی برگ ها و اشغال ها رو جمع کردم بیشتر به سیاه چال شبیه بود تا به زیر، زمین. با سطل اب تمام دیوار ها رو شستم همه اشغال و کثیفی های رو توی یه پلاستیک بزرگ جمع کردم دادم سرباز، بیره هرچند نمیبردد. ولی تهدیدش کردم اگه بیره به سرورش میگم.

اونم ناچار قبول کرد.

تند لپاش رو بوسیدم.

من: خیلی دوستدارم عزیزتر از جونم.

لبخند غمگینی زد: منم همینطور، زندگیم.

صدای سرباز به گوشم رسید.

سرباز: هی خانوم بلند شو بیا برو سرورم گفتن ساعت ۱۲ بفرستمت بری.

پوف کلافه ای کشیدم.

من: میخوام ناهار، رو با بانو میل کنم.

صدای پوزخندش اومد! متعجب بلند شدم و از سلول رفتم بیرون به صدا زدناى مامان گوش ندادم.

من: به چی پوزخند زدی؟

روی صندلیش نشست پا روی پا، انداخت.

سرباز: به اینکه میخوای ناهار، رو با، این بخوری!

با صدای کنترل شده ای که از خشم میلرزید گفتم.

من:چی! کجاش تعجب او ره!

-اینجاش تعجب او ره توی این هشت ماهی که اینجا کشیک میدم، حتی یکبار هم بهش غذا ندادن!

با چشمای گرد نگاهش کردم. چی گفت؟ گفت به مادرم غذا نمیدن! پس چطور؟ یاد حرفش افتادم.

"مامان:هرچقدر هم زجرمون بدن نمیمیریم"

وای خدای من. چرا؟ کجای کار مادرم اشتباه بود که باید، زجر بکشه؟

من با داد:خیلی بیجا کردین که بهش غذا ندادین همین الان گورت رو گم میکنی و برانش غذا میاری.

به ضرب بلند شد و گفت:چی گفتی دختره ی هرجایی؟

یکی محکم زدم توی گوشش دیگه هیچی واسه ام مهم نبود حاضر بودم جونمم بدم ولی مادرم زجر نکشه.

داد زد:چه غلطی کردی؟ نشونت میدم.

دستش رو بالا، آورد که بزنه توی گوشم صدای کسی میخ کوبش کرد.

-داری چه غلطی میکنی؟ دست روی زن بلند میکنی!

سرباز، دستش رو انداخت پایین و سریع احترام گذاشت.

سرباز:بیخشید سرورم ایشون زدن توی گوشم.

با حرص نگاهش کردم، جرقه ای توی ذهنم خورد. سریع دستم رو گذاشتم روی سمت راست صورتم.

من با بغض:داره دروغ میگه اون زد توی گوشم.

دیمن اومد پایین، روبه رو مون ایستاد. سرباز متعجب سر بالا، آورد من رو نگاه کرد.

سرباز با، لکنت گفت: اما سرورم دروغ...

دیمن: هیس که میزنی توی گوش مهمون من!

دستش رو بالا، آورد که سریع جلوی سرباز ایستادم.

با، لبخند، و دستپاچگی گفتم: فقط تذکر، داده بشه کافیه. نیازی به خشونت نیست!

مشکوک توی چشم هام خیره شد. کم کم داشتم مسخ میشدم. سریع چشم هام رو از چشم هاش دزدیدم.

دیمن: سر چی دعوا میکردن؟

سرباز تند گفت: سرورم ایشون گفتن برای زندانی غذا بیارم که...

پریدم وسط حرفش: اره گفتم غذا بیاره. مگه عیب داره یه زندانی غذا بخوره؟

لبخند محوی زد.

دیمن: نه عیبی نداره؟

من: پس چرا ماد....

حرفم رو خوردم. متعجب نگاه ام کرد.

من: منظورم این بود پس چرا، ایشون غذا نمیخورن؟

دیمن: سرباز سریع برو برای زندانی غذا بیار.

سریع گفتم: غذایی که قراره من بخورم، رو بیار.

سرباز که کنارم ایستاده بود به دیمن نگاه کرد، دیمن خیره به من سرش رو تکون داد. سرباز سریع رفت.

دیمن درحالی که به سمت جایی که مامانم بود میرفت گفت: نیازی نیست به یک زندانی توجه نشون بدی. فقط به اینجا برس، این بارو نادیده میگیرم.

پوزخندی زدم. عجب ادمیه من عاشق کی شدم؟

دنبالش رفتم روبه روی مامان ایستاده بود.

حضور من رو حس کرد چون سوتی زد و گفت: براوو چی کرده لاله! تمیزکاریت عالیه، باید یه سر به اتاق منم بزنی. پوزخند صدا، داری زدم.

من: هه به امیلی جونت بگو اتاقت و تمیز کنه.

مامان با کنجکاوی به صحبت های ما گوش میکرد، بهش لبخندی زدم.

دیمن: نه بابا، تا توهستی چرا، امیلی؟

دستامو بغل کردم.

من: الان باید بخندم؟ اگه جک بود باید بگم توی این مورد خیلی بی مزه ای جناب دیمن.

جناب دیمن رو عمدا کشدار گفتم چون خودش بهم گفت متنفره کسی کلمه جناب رو به اسمش اضافه کنه. با خشم نگاه ام کرد.

مامان: چیه دیمن یادی از ما کردی.

دیمن با پوزخند برگشت طرف مامان.

دیمن: اوه بالاخره حرف زدی! برم بگم برات یه نفر، و سر ببرن! اخی کم چیزی نیست بعداز چند سال حرف زدن.

برگشت به من نیم نگاهی کرد و دوباره با خیره شدن به مامان ادامه داد: عجیبه ها با ورود لاله همه دارن شفا پیدا میکنن.

هه مثلا فکر میکنه خیلی بامزه است! نمیدونم این دیمن شوخ از کجا، اومد؟!

من:اره یکی از کسایی که شفا پیدا کرد، تو بودی!

برگشت طرفم یکی از ابروهاش رو، داد بالا.

"این یعنی منظورت چیه؟" مامانم با ترس نگاه ام میکرد. الهی میترسه اتفاقی برام بیفته.

من:با ورود من شفا پیدا کردی و خدا بالاخره بهت عقل داد.

چشم هاش در ثانی قرمز شد. هه دیگه ترسی ندارم. ولی دارم جون مادرم!

با خشم به طرفم اومد، بازوم رو گرفت مامان هراسون و ایستاد. از ترس نمیتونست چیزی بگه.

من:هوی چته وحشی؟ فکر کردی کی هستی؟ ببین سرور هرکی هستی سرور من نیستی که مودبانه باهات صحبت کنم.

بازوم رو، ول کرد باخشم یکی زد توی گوشم. که تلو تلو خوران عقب رفتم. خوردم به دیوار پشت سرم.

افتادم خیره نگاهش میکردم. سرم گیج بود، عجیب دستش سنگین بود. نمیدونم چرا تو چشمات حس پیشمونی رو میبینم.

مامان با گریه طرفم می اومد. دستم رو به طرف خیسی که از دماغم سرازیر شد بردم. دستم خونی شد.

مامان نزدیکم شد، دیمن به طرفم قدم برداشت. نمیدونم چیشد که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

اروم چشم هام رو باز کردم. توی اتاقم بودم! سرم یکم درد میکرد. نشستم روی تخت. در باز شد، دیوید اومد، داخل.

دید بیدارم لبخندی زد. نشست روی تخت کنارم.

دیوید:حالت خوبه؟

اروم سرم رو تکون دادم.

-دختر خوب خوابیدی ها!

من: چطور؟!

خندید و گفت: از، دیروز ظهر تا، الان بیهوش بودی.

چشم هام گرد شد.

من: الان ساعت چند؟

لبخندی زد، و گفت: ساعت ۹ شب!

چطور، ممکنه؟ بخاطر یه سیلی یه روز بیهوش بشم! ولی بهتر چون تحمل دوری از مامان، رو نداشتم صبح میرم میبینمش.

دیوید: چیه؟ رفتی تو هپروت!

من: هیچی. تو چیکار، کردی کی عروسیته؟

با، ذوق مثل بچه ها گفت: وای، باورم نمیشه چند، روز دیگه عروسیمه!

خندیدم و گفتم: خب دقیقا کی؟

-پنجشنبه.

جرقه ای توی ذهنم خورد، چشمام برق زد.

دیوید: ای جان ذوق کردی داداشت داره ازدواج میکنه.

توی دلم پوز خندی زدم نه برای اینکه خوشحال نباشم هستم ولی بیشتر، برای یه چیز، دیگه خوشحالم.

من: اره داداشم خوشحالم خوشبخت بشین.

یکم به سکوت گذاشت.

دیوید: میدونی لاله تو از یک خواهر هم عزیزتری برام. نمیدونم این حس از کجا پیدا شد فقط میدونم عزیز تر از یک خواهری برام.

لبخندی زدم و گفتم: منم همین حس رو دارم داداشی.

نفس عمیقی کشید.

دیوید: ببین میتونی بهم اعتماد کنی هر، رازی داری بهم بگو تا کمکت کنم، لاله باور کن مثل خواهرم ازت حفاظت میکنم.

متعجب نگاهش کردم. منظورش چیه!

من: چیز پنهونی ندارم من.

دیوید کلافه گفت: ببین لاله بهم اعتماد کن هیچ وقت از اعتمادت سو، استفاده نمیکنم فقط میخوام کمکت کنم.

شاید بتونه کمکم کنه! بهتره اعتماد کنم.

من: خب میدونی دیوید، چطور بگم...

همین موقع در باز شد، دیانا، اومد داخل. خداروشکر اومد و گرنه همه چی رو لو میدادم. خدایا اوف من چرا این همه دیوونه بازی در میارم، اهی.

دیانا خوشحال رو به رومون ایستاد، دیوید با حرص نگاهش کرد.

دیوید: چیزی شده عزیزم!

عزیزم ته جمله اش رو از عمد کشدار گفت. دیانا متعجب نگاهش کرد.

دیانا: دیوید چرا همچین میکنی؟

دیوید: چرا، بدون در زدن اومدی داخل؟ اصلا تو چیکاری داشتی که اومدی؟

با تعجب به دیوید نگاه کردم! چی داره میگه؟ دیانا چونه اش در اثر بغض لرزید.

دیانا، با بغض: دیوید.

دیوید عصبی بلند شد، از اتاق زد بیرون. اشکای دیانا شروع به ریختن کردن. این رفتار دیوید رو درک نکردم!

بلند شدم دیانا رو گرفتم توی بغلم.

من: هیس اروم باش عزیز.

با هق هق گفت: مگه من چیکار، کردم اینجوری حرف زد باهام؟

من: هیچی عزیزم حتما، از جای دیگه عصبی بود سر تو خالی کرده گلم.

از توی بغلم بیرون اومد اشکاش رو پاک کرد.

دیانا: باشه عزیزم تو استراحت کن، من میرم دنبالش.

لبخندی زدم و گفتم: باشه عزیزم.

شب بخیری گفت و، رفت. خودم رو پرت کردم روی تخت.

برای پنج شنبه شب باید نقشه هام رو با، مامان تنظیم میکردم. باید پنج شنبه نجاتش بدم. لبخندی زدم و بیصبرانه منتظر، روز پنج شنبه بودم که مادرم رو نجات بدم. با لبخند چشم هام رو بستم و خوابیدم.

خوشحال و خندون بدون توجه، به چشم غره های سرباز نگهبان میله ها رو کشیدم کنار، وارد سلول (جایی که مامان رو، زندونی کرده بودن! من اسمش رو گذاشتم سلول) شدم.

از چیزی که میدیدم شک زده ایستام! چطور ممکنه؟ با، پاهای لرزون رفتم جلو.

اروم زمزمه کردم: مامان.

صدای ناله خفیفش اومد. تند به طرفش رفتم مامانم روی زمین افتاده بود، پیراهن سفید تنش از خون قرمز، قرمز شده بود. سریع بغلش زدم، دستم خورد به کمرش که صدای ناله اش شدید تر شد. درحالی که اشکام صورتم رو خیس میکردن تند گفتم: غلط کردم مامان، اروم باش. با، ناله گفت: برو، دخترم نمیخوام برات اتفاقی بیفته کاش نمیگفتم بیای. روی شکم خوابوندمش روی سکو که یه پارچه روش بود. پیراهنش رو از پشت پاره کردم. ناباور به زخم های جدیدی که روی کمرش بود خیره شدم! جای شلاق بود؟ زخمای قدیمیشم سر باز کرده بودن. با حرص به طرف خروجی رفتم. من: به چه حقی زدینش؟ سرباز پوزخندی زد: والا، خیلی وقت بود شلاق نخورده بود! دیروز بخاطر تو این اتفاق افتاد. روبه روش ایستادم. زمزمه کردم: همین الان میری، وسایلی میاری که زخمش رو ضد عفونی کنم. خندید و گفت: اونوقت با دستور کی؟ داد، زدم: با دستور من اگه نمیخوای با دیمن روبه رو بشی همین الان کاری و که گفتم انجام میدی. ترسیده سر تکون داد و، زد بیرون. برگشتم پیش مامانم. خدا لعنتم کنه فقط دردم. کنارش روی سکو نشستیم. دستی توی موهایش کشیدم.

چشم هاش بسته بود.

من: مامانم؟

اروم با درد زمزمه کرد: جانم.

فقط یه روز، دیگه تحمل کن خب؟ پنج شنبه نجات میدم.

با چشم های بسته لبخند، دل نشینی زد.

بهت افتخار میکنم عزیز جونم.

میون گریه لبخندی زدم.

یک ساعت بعد.

زخم های مامان رو پانسمان کردم و باند رو، دور کمرش بستم. مامان همچنان روی شکم خوابیده بود، و من بالاسرش.

من: مامان پنج شنبه مراسم عروسی دیوید. وقت مناسبی برای فرار.

لبخند خوشحالی زد.

مامان: بالاخره میخوان ازدواج کنن! دیوید خیلی پسر خوبیه.

من: تو از کجا میشناسیش!؟

مامان: تنها کسی که از من دفاع میکرد، و نمیذاشت زیاد آسیب ببینم البته به همراه نامزدش دینا!

لبخندی زدم. دیوید کسی که مثل برادر میمونه برام.

من: مامان ببین من همه برنامه ها رو، واسه شب پنج شنبه ریختم. قصر شلوغ میشه چون تمامی مردم شهر، دعوتن من

وقتی کسی حواسش نبود، میام اینجا و باهم فرار میکنیم تو از قبل آماده باش.

مامان با تردید نگاه ام کرد.

مامان: هورزاد اگه اتفاقی برات بیفته خودم رو نمیبخشم! مواظب خودت باش.

با لبخند گفتم: چه اتفاقی خشکله؟ حواسم هست تو نگران نباش عزیزترینم.

تقریبا ظهر بود، بنا به خواسته من دیمن غذای من رو فرستاد پایین تمام غذام رو به زور به خورد مامان دادم! چون میدونم خیلی وقته چیزی نخورده حتی اون روزی که من بیهوش شدم. مامان هرچند، دلش نیومد بخوره بدون من ولی با تهدید من همه رو خورد.

توی آینه به لباسم نگاه کردم.

یه پیراهن استین حلقه ای گلبهی رنگ تا یه وجب بالای زانوم روی سینه اش منجق کاری شده بود. پاهای خوش تراشم رو به نمایش گذاشته بود. یه کفش پاشنه پنج سانتی به رنگ لباسم. موهام دم اسبی بسته بودم. یه رژلب قرمز باخط چشم کلفت زیر چشم هام...

ساده و شیک.

برای آخرین بار به اتاقی که توی این مدت مال من بود نگاه کردم. لبخند تلخی زدم. توی این اتاق خاطراتی تلخ اما شیرین رو، داشتم.

از اتاق زدم بیرون. امشب شب ازدواج دیوید، امیدوارم خوشبخت بشه نه مثل من که...

به سالن اصلی رسیدم. تمام وسایلیش جمع شده بود، در عوض چندین میز چهارنفره گوشه گوشه ی سالن بود.

گلدان های بزرگ همراه با گل های رز قرمز.

جایگاه عروس و داماد آخر سالن بود.

با چشم هام دنبال دیوید میگشتم ندیدمش فهمیدم رفته دنبال دیانا، چشمم خورد به دیمن. اوه چه خوشتیپ! یه کت و شلوار براق، مشکی با پیراهن خاکستری. با قدم های بلند به طرفم می اومد.

روبه روم ایستاد! سر تا، پام رو نگاه کرد، منم نگاهش کردم. چه خوشتیپ و خشکل شده.

اومد چیزی بگه، که پیش دستی کردم و گفتم:

من: اوه پس همسرتون کجاست؟ جناب دیمن!

اخماش رفت توی هم.

صدای امیلی، اومد.

امیلی: من اینجام، لاله جان.

از پشت سرم اومد، و کنار دیمن ایستاد، دستش رو، دور بازوی دیمن حلقه کرد. با ناراحتی به دست حلقه شده اش نگاه کردم و بعد به امیلی. نزدیک بود از خنده منفجر بشم به سختی جلوی خنده ام رو گرفتم.

تمام موهای نارنجی شده بود! اخه رنگ از کجا، آورده! سایه چشم نارنجی، رژلب نارنجی یه دو متر پارچه نارنجی هم بعنوان لباس انتخاب کرده بود. اگه ولم میکردن همونجا میخندیدم. به دیمن نگاه کردم، به من خیره بود، و لبخند محوی رو لباش! متعجب نگاهش کردم. سریع لبخندش رو خورد.

امیلی: بد، نبود یکم ارایش میکردی لاله جان.

جان اخرش رو باحرص گفت.

لبخندی زدم و گفتم: تو ارایش کردی، نیازی به ارایش کردن من نیست.

باحرص نگاه ام کرد.

امیلی، با ناز: سرورم بریم پیش مهمونا؟

دیمن چیزی نگفت فقط خیره به من سرش رو تگون داد. لحظه اخر که میخواستن برن دیمن چشمکی به من زد! جونم چیشد؟ دیمن و چشمک؟ خیالاتی شدم.

روی صندلی نشستیم، با حرص منتظر اومدن دیوید و دیانا بودم. اخه میخوام زمان ورود، دیانا و دیوید که همه حتی سرباز ها، هم جمع میشن به طرف زندان برم و مادرم و بردارم و برم.

هرچند، دلم میخواست دیانا رو توی لباس عروس ببینم ولی مادرم واجبتره.

حدود نیم ساعتی نشستیم که دیدم همه حتی دیمن و امیلی به طرف ورودی رفتن. پس اومدن. منم قاطی جمعیت رفتم بیرون.

همه جلوی دیوید و دیانا، ایستاده بودن. زن و مرد میرقصیدن. دیوید، دست به سینه خیره به رقصشون بود.

جالش اینجاست دیوید و دیانا با ماشین اومده بودن! اونم چی ماشین لامبورگینی! اگه میتونستم بمونم حتما میپرسیدم. سریع به طرف جنوب قصر، رفتم کسی حواسش به من نبود. جلوی در، ایستادم. این طرف و اون طرف رو نگاه کردم کسی نبود. کلید و از توی یقه ام در آوردم! از دیوید کش رفته بودم. وقتی بخاطر شلوغی اتاقش که میخواستن اتاق دیانا با، اون رو یکی کنن اومد توی اتاقم و لباساش رو عوض کرد، اون لباساش رو نبرد و یادش رفت کلیدش رو برداره، منم زرنگی کردم برداشتمش. رفتم داخل درم بستم تند به طرف پایین رفتم، اون درم باز کردم. خداروشکر اینجا چون تعداد مردمش کمه همه حتی سربازها هم موقع عروسی یه جا، جمع میشن. رسیدم به میله ها.

اروم گفتم: مامان.

مامان سریع به طرف میله ها، اومد با ترس نگاه ام کرد.

مامان: کسی ندیدت؟

درحالی که قفل رو باز میکردم. گفتم:

من: نه نگران نباش، همه پیش دیوید و دیانا هستن تازه رسیدن.

درو باز کردم مامان اومد بیرون سریع بغلش کردم.

مامان خندید و گفت: دختر، زود باش بریم بعدا هم میتونی بغلم کنی.

از بغلش او مدم بیرون دستش رو گرفتم و تند به طرف خروجی ها رفتیم.

سرم رو، از ورودی اخر، بردم بیرون هیچکس نبود. نفس عمیقی کشیدم.

من: ماما بریم.

از، اون سلول زدیم بیرون. خوشحال پشت درخت قایم شدیم.

من: ماما ببین کسی حواسش بهمون نیست همه رفتن داخل قصر، بعد از بریدن کیک میان بیرون. به احتمال زیاد قبلش میان دنبال من که باشم، چون دیوید گفت بدون من کیک رو نمیبره. تا ۳ میشمارم گفتم سه همراه من بدو، به سمت خروجی اصلی.

ماما ز مزه کرد: باشه عزیز.

من: 3...2...1 بدو.

دست ماما تو، دستم و به طرف خروجی دویدیم. همینجور این طرف و اون طرف نگاه میکردم. مگس پر نمیزد.

از قصر که خارج شدیم وارد شهر جاودانه شدیم. اروم راه میرفتیم.

من: ماما مرضیه همینجاست!

متعجب گفت: چطور اومده؟!

خندیدم و گفتم: مثل اینکه منو دست کم گرفتی؟ منم ناسلامتی الان ملکه ام! از طریق روحم باهات تماس گرفتم مثل خودت.

خندید و گفت: عزیزمی تو.

سکوت کردیم، توی شهر هیچکس نبود همه توی جشن بودن، جشن ازدواج کسی که مثل برادرم بود.

از پشت درخت کنار خیابون یه نفر اومد، بیرون چون شب بود معلوم نبود کیه، با دستم مانع حرکت مامان شدم. اون فرد هم نزدیک ترمیشه فاصله کمی داشتیم که ایستاد، و احترام گذاشت.

— درود بانوی من خوشحالم که نجات پیدا کردین.

اوف مرضیه بود. مامان با خوشحالی بطرفش رفت و اون رو در آغوش گرفت.

مامان: عزیزم مرضیه جان، دلم برات تنگ شده بود.

مرضیه با بغض گفت: منم همینطور بانو.

چندتا سرفه مصلحتی کردم.

من: منم هستما!

مرضیه باخنده طرفم اومد، و منو گرفت توی بغلش.

مرضیه: چاکر شما هم هستیم ملکه جونم.

خندید و گفتم: ور پریده این موقع شب تنها، اومدی بیرون نمیگی، کسی مزاحمت میشه من غیرتی میشم.

مرضیه مشتت زد به بازوم و گفت: بیشعور.

مامان هم با، لبخند نگاهمون میکرد.

باهم حرکت کردیم.

مامان: مرضیه چطور اومدی به شهر؟

مرضیه: بانو برای جشن ازدواج حصار ورودی نگهبان نداشت راحت تونستم پیام از، دیروز منتظرم.

من: وظیفته.

مرضیه خندید و گفت:شکی در اون نیست.

کم کم داشتیم از شهر خارج میشدیم اروم برگشتم به قصر چراغونی که از،دورم معلوم بود نگاه کردم.

دارم میرم ولی دلمو،اینجا جا گذاشتم.یه تصمیم ناگهانی گرفتم.

من:من نیام.

جفتشون متعجب ایستادن.

مامان:یعنی چی نیام؟!

من:مامان من دلم رو،توی این قصر جا گذاشتم نمیتونم بیام.

ناباور گفت:هورزاد.

با بغض گفتم:مامانی تو،برو اونا نمیفهمن که من تورو فراری دادم من برای داشتن دیمن میجنگم.

مامان:دخترم بیا بریم نمیتونم تورو تنها بذارم.

در حالی که ازشون دور میشدم داد زدم.

-مامان من بخاطرش میجنگم،توی این جنگ همه ی وجودم رو میدم،تا همه ی وجودش بشم!

اروم گفت:موفق باشی دخترم.

با،لبخند به سمت قصر،رفتم و گفتم:میشم.

از مرضیه ممنون بودم که چیزی نگفت توی این بحث.

به قصر نزدیک میشدم که احساس خطر کردم ولی اهمیتی ندادم.سرعتم رو تندتر کردم. یک نفر،داد زد:لاله.

به طرف صدا برگشتم توی تاریکی چیزی معلوم نبود! سوزشی تو بازوم احساس کردم. به بازوم نگاه کردم یه چیزی مثل سوزن توی دستم فرو رفته بود. سرم گیج رفت و افتادم روی زمین چشم هام بسته شد، هرکاری کردم نتونستم چشم هام رو باز کنم.

صدای قدم هایی رو بالای سرم شنیدم.

و صدای یک مرد که گفت: بالاخره گرفتیمت ملکه جون.

و بعد بیهوش شدم.

"دیمن"

دست به سینه، به کسی که مثل برادرم بود، نگاه میکردم. لباس میخندید خوشحال بودم که به عشق زندگیش رسیده، و اما کسی که از خواهر، عزیزتر بود برام دیانا، توی این لباس سفید رنگ، با مدل ارایش میدرخشید. لبخند محوی زدم. چشم چرخوندم دنبال دختری که این روزا عجیب فکرم رو مشغول خودش کرده. نبود توی سالن! به سربازی که نزدیکم میشد نگاه کردم. سرباز سریع احترام گذاشت.

سرباز: سرورم اتفاقی رخ داده.

با سر، اشاره کردم نزدیکم بیاد. نزدیکم ایستاد و شروع کرد به حرف زدن. با هر جمله اش اخمام بیشتر، توی هم میرفت.

از لای دندونام غریبم: همین الان گورت رو گم میکنی با، بقیه سربازا میرین دنبالش. تا پیداش نکردین پاتون رو توی این خراب شده نمیذارین. هیچکس خبر، دار نشه نمیخوام جشن بهم بریزه. حالا هم از جلوی چشم هام گمشو.

سرباز، ترسیده چشمی گفت و، دور شد.

یعنی چی که نیست؟ کلافه به دیوید نگاه کردم.

باید یه کاری میکردم. دیوید که نگاه خیره ام رو حس کرد سرش رو طرفم برگردوند. با دیدن اخم های درهم سریع یه چیزی به دیانا گفت، و به طرفم اومد.

دیوید: سرورم اتفاقی افتاده؟

من: لاله نیست!

متعجب گفت: یعنی چی نیست! کجا، رفته؟

طوری نگاهش کردم، که سرش و از ترس انداخت پایین نفس عمیقی کشیدم تا، از خشمم کم بشه. امشب عروسیشه نمیخوام اتفاقی بیفته.

من: آگه میدونستم میرفتم دنبالش. یکی از سربازا، رو فرستادم بیارنش که همراهت باشه موقع بریدن کیک ولی پیداش نکردن. دیوید کسی نفهمه نمیخوام جشن بهم بریزه.

دیوید سر به زیر گفت: سرورم اجازه بدین یکم بیرون رو دنبالش بگردم.

غریدم: به جشن از دواجت برس نیازی نیست. سربازا هستن.

دیوید: نه اینجوری نمیتونم توی جشن بمونم. فکرم پیشه لاله است. خواهش میکنم سرورم.

یکم نگاهش کردم.

زمزمه کردم: دنبالم بیا، باهم میریم.

به سمت خروجی قصر، رفتم دیوید هم خوشحال دنبالم می اومد.

دیوید: ممنون سرورم.

چیزی نگفتم و فقط فکرم درگیرش بود. کجا رفته؟ نکنه اونم با...

افکار مسخره رو، از ذهنم دور کردم.

یک ساعت بعد.

همه ی قصر، و شهر رو گشتیم اثری ازش نبود.

جلوی ورودی قصر ایستادم و به دیوید که به طرفم قدم بر میداشت نگاه میکردم.

دیوید چند، قدم جلو اومد که سر جاش ایستاد.

داد، زد: سرورم بیاید.

تند به طرفش رفتم. رو به روش ایستادم.

من: چیشده؟

در حالی که به زمین خیره بود. گفت:

- سرورم یک لکه کوچک خونه روی زمین میبینم! میشه بگید خون کیه؟

سرم رو تکون دادم. بخاطر همین چشم های تیزش که دست راستم شده حتی میتونه با، این چشم هاش نیمه شب توی تاریکی یک مورچه رو، روی زمین ببینه.

نشستم روی زمین دست کشیدم رو تکه خون و انگشت خونیم رو، بالا اوردم. بوییدم اخمام رفت توی هم. مگه میشه این بو، رو تشخیص نداد.

دیوید: خون کیه؟

زمزمه کردم: لاله.

ناباور "چی" زمزمه کرد.

دوباره بو کشیدم یک نفر، دیگه جز اون اینجا بوده. لعنتی چطور ممکنه.

غریدم "دیوید نیروهای ویژه رو آماده کن"

بلند شدم ایستادم.

دیوید: چرا؟

زمزمه کردم "بازم کوموسیایی ها، پا گذاشتن روی دم این دفعه کوتاه بیا نیستم"

تند گفت: نکنه لاله رو اونا، دزدیدن؟!

اروم سرم و تکون دادم.

من: اره اما نشونشون میدم من کی ام. سه روز فرصت داری تمام نیروهای ویژه رو از سراسر جهان خبردار کنی و به اینجا بیاری. تأکید میکنم همه ی نیروهای ویژه رو جنگ سختی در پیش داریم.

سریع گفت: امرتان اجرا میشه سرورم.

"هورزاد"

با سردرد شدیدی چشم هام رو باز کردم.

گیج به اطرافم نگاه کردم. اینجا چخبره! من کجام؟

به اطرافم نگاه کردم. توی یک سلول که از دیواراش کتیفی میبارید! یه چیزی مشابه جایی که مامانم اونجا بود، ولی بدترش. از بوی گندش حالت تهوع گرفتم.

دستام دو طرفم کمی بالاتر از سرم به دیوار زنجیر شده بود. پاهام با زنجیر بسته شده بودن. موهام دو طرفم ریخته شده بودن.

چون ایستادن نداشتم نکنه دیمن همه چیز، رو فهمیده برای همین من و اینجا قفل و زنجیر کرده. پاهام بی حس شدن. با دستام آویزون شده بودم. صدای در اومد.

سرم رو بلند کردم و به در، روبه روم خیره شدم.

منتظر بودم دیمن بیاد، داخل اما با چیزی که دیدم با بهت نگاهش کردم به سختی اب دهنم رو قورت دادم.

درسته ملکه ام و توی سرزمینم موجودات بد ریخت زیادی دیدم. ولی خداییش این واقعا ترسناک بود.

یه موجود آبی رنگ به 6 پا و 4 دست. سرش لوزی بود، چشم هاش کشیده بزرگ به رنگ سبز. گونه صورتش خشک دندونای دراز، اندامش خیلی لاغر.

صداش اکو شد. یه صدای کلفت خشن.

موجود: درود بانو دید، زدنتون تموم شد.

سعی کردم تمام جدیتم رو، برگردونم و ترس رو از خودم دور کردم.

من: هی بی شعور کی هستی؟

خندید یا خدا، این دیگه چه خنده ایه!

- یعنی میخوای بگی دیمن از ما،ها چیزی نگفته بهت؟

خواستم چیزی بگم که پرید وسط حرفم.

- نچ نچ معلومه که نمیگه حتما نخواسته عشقش رو ناراحت کنه.

من: خفه شو من عشق هیچ خری نیستم. اونم خودش زن داره.

- اوه اعصابانی نشو ما "کوموسیایی" هستیم! اسمم رینالوز هست.

با، اعصابانیت گفتم: خب که چی؟ چیکار کنم، با من چیکار، دارید؟

جلو اومد هر، دستش سه انگشت دراز داشت.

رینالوز: نمیفهمیدم تا، این حد گیج میزنی مشکلی نیست، الان سرورم میاد، و همه چیز، رو توضیح میده.

بلند گفت: سرورم بهوش اومده میتونید بیاید، داخل.

فرد مورد نظر اومد، داخل. یه شلوار پارچه ای قهوه ای پیراهن استین بلند قهوه ای، یه شنل مخصوصم دورش.

با، بهت بهش نگاه کردم. امروز، برای دومین بار تعجب کردم اما واقعا، این یکی خیلی تعجب اور بود.

من: تو! اینجا؟

لبخند جذابی زد.

-اوه چطوری خشکلم؟ تعجب کردی نه؟ هنوز مونده تعجب کنی.

با سر به رینالوز اشاره کرد بره بیرون. رینالوز فوری رفت. نزدیکم ایستاد.

-خب خشکلم چیه؟ چرا هنوز با تعجب نگاه ام میکنی! هوم؟ سخته باورش؟ عادت میکنی عزیزم.

تند گفتم: بذار برم.

خندید و گفت: دِن دِ نشد عزیزم فکر میکردم یه چیز دیگه بگی.

مظلوم گفتم: ماکان.

جون کشداری گفت.

من: ببین ماکان من گیج شدم، تو چطور اومدی اینجا؟ با کوموسیایی ها ارتباطی داری؟ منو چرا دزدیدی؟ و خیلی چراهای

دیگه بین من خواهرتم بذار برم.

یه داد بلند، زد که نزدیک بود اشکم در بیاد.

ماکان: خفه شو، خفه شو من و تو هیچ نسبت خواهر، و برادری نداریم.

اه عمیقی کشیدم. سرم و انداختم پایین.

من: لااقل دستام رو باز کن خسته شدم.

خندید و گفت: اوه اوه ملکه ی شجاعمون خسته شده ولی با، این وضعی که داری بهت حق میدم.

تند سرم رو اوردم بالا با چشم های ریزی گفتم:

من: کدوم وضع؟!

با، چشم های قرمزی که نشون از اعصابانیتش بود.

گفت: اینکه توی بیشعور از، دیمن بارداری.

با شنیدن حرفش بلند، زدم زیر خنده. وای خدایا چه باحاله این ماکان.

عصبی تر گفت: چیه به چی میخندی؟

با خنده گفتم: از بکی دیگه بچه، من چطور باردار شدم که...

خنده ام شدت گرفت، اخه من و دیمن دوهفته پیش باهم بودیم به این زودی! با حرفی که زد، خفه شدم.

-اوه نخند بانوی من شما، الان باردارید من قدرت این رو دارم یک هفته پس از تشکیل جنین زن باردار، رو شناسایی کنم.

با بهت گفتم: دروغ میگی...

داد، زد: دارم حقیقت رو بهت میگم.

سرم رو انداختم پایین. اشک از چشم هام جاری شد.

یعنی من دارم مادر میشم! باورم نمیشه.

ماکان: نمیخوای بررسی من اینجا چیکار میکنم؟

زمزمه کردم: برام مهم نیست.

خندید و گفت: ولی برای من مهمه که بدونی.

پوزخندی زدم فکرم درگیر بچه ام بود.

ماکان: نمیخواه فکر یه بچه ی نامشرو...

نذاشتم بقیه حرفش رو بزنه. داد، زدم: "خفه شو تو از هیچ چیز خبر نداری"

سکوت کرد.

"فلش بک: دوهفته قبل"

اروم پشش زدم. با چشم های خمار نگاه ام کرد.

من: نامحرمی.

خندید و گفت: مهم اینه که دلامون باهم هست.

من: نمیشه.

کلافه بلند شد، ایستاد.

دیمن: خب بگو چیکار کنم؟

من: صیغه محرمیت!

متعجب گفت: من که بلند نیستم.

سرم و انداختم پایین و گفتم: من بدم، هرچی گفتم تکرار کن یه محرمیت ساده ۲ ماهه.

"زمان حال"

من: خب بگو چرا، اینجایی ترجیح میدم، به چرت و پرتات گوش بدم تا، اینکه پشت سر بچه ام حرف بزنی.

پوزخندی زد.

ماکان: وقتی بچه بودم، پدرم زنده بود اون...

من: چی؟! بابا که الان زنده است.

کلافه گفت: خواهش میکنم وسط حرفم نپر.

سرم رو تکون دادم.

ماکان: پدرم یه اشراف زاده بود، مرد خوبی بود. با کسی دشمنی نداشت نمیدونم چیشد یک شب کلافه اومد خونه و گفت باید از این سرزمین بریم، مامان دلش رو میپرسید بابام میگفت اگه میخواین زنده بمونید زودتر مامان داشت با گریه وسایل رو جمع میکرد منم متعجب نگاهشون میکردم، بابام که دید من دارم نگاهش میکنم اومد جلوم زانو زد.

بابا: پسرم نترس خب کاری با توندارن ولی یه قول بهم میدی؟

من: باشه بابا، چه قولی؟

بابا: اگه اتفاقی واسه منو مامانت افتاد انتقام مارو بگیر.

من: باشه بابا تو نگران نباش قول میدم انتقامتون رو بگیرم.

بابام پیشونیم رو بوسید، اونموقع بچه بودم متوجه منظورش نمیشدم. میخواستیم از خونه بزنیم بیرون که چند سرباز به همراه دو نفر که فرماندهشون بودن ریختن توی خونه جلوی چشم هام پدر، و مادرم رو کشتن! طبق گفته ی پدرم کاری به من نداشتن من رو فرستادن زمین هیچ سر پناهی نداشتم توی شهر ناشناخته با گریه پرسه میزدیم. تا، اینکه یه خانواده خوب منو پیدا کردن و سرپرستی من رو قبول کردن. چندسال بعد مرد اون خونه که پدرم شده بود یه بچه آورد و گفت خواهرمونه اون دختر، و از شباهتی که به کسی داشت شناختم نفرتش توی قلبم لونه کرد تشنه ی انتقام بودم. وانمود کردم عاشقتم ولی بابا منو فرستاد یه شهر، دیگه و به همه گفت که رفتم خارج از کشور توی این مدت نقشه ها کشیدم، برای انتقام از تو توی این بین با رینالوز و قومش آشنا شدم، جایی نداشتن کمکشون کردم و اینجا زیر، زمین

براشون یه سر پناه درست کردم دور از انسان ها، اما در نزدیکی دومین کسی که ازش نفرت داشتیم کوموسیایی ها منو رهبرشون خواندن و به خدمت من در اومدن. اومدم که تو، رو به یه بهانه ای ببرم پیش خودم برای انتقام اما نبودی رفته بودی، میدونستم برای نجات مادرت میای منتظرت بودم.

بازم یه چیز تعجب اور دیگه.

من: یعنی تو از...

خندید و گفت: اره ملکه ی منم یکی از اشراف زاده های سرزمینتم، و اون کسی که دنبالشون بودم برای انتقام پدر تو، و دیمن بود.

من: خفه شو دروغ میگی دیمن از بابای من متنفر بود چطور باهم بودن و پدرت رو کشتن؟ اصلا دیمن که هنوز جوونه چطور اون موقع بوده؟!

با حرص گفت: پس هیچی نمیدونی جواب سوال اولت زمان مرگت میفهمی. سوال دوم دیمن یک خون اشام و جاودانه است مثل خودت ملکه.

لبخندی زدم پس مثل من جاودانه است.

من: ببین مشکل تو با پدرم بوده بذار من برم، من حامله ام.

خندید و گفت: اهوم میدونم حامله ای برای همین نمیخوام کشته بشی تا دیمن برسه، و ببینه زنش و بچه اش جلوی چشم هاش میمیره.

داد، زدم: من زنش نیستم محرمیتمون تموم میشه اون زن داره و نمیفهمه من حامله ام در ثانی امیلی هم حامله بود چطور نیومد نجاتش بده؟

با لحن مسخره ای گفت: مهم اینه که زنشی بعدش هم دیمن میدونه تو حامله ای امیلی هم زنش نیست دوست دخترشه و بچه ی توی شکم امیلی مال دیمن نبود! برای همین نیومد دنبالش عزیزم.

با بهت نگاهش کردم چی میگه؟

من: ماکان بس کن امشب به اندازه کافی منو شگفت زده کردی.

خندید، دیگه پاهام جون ایستادن نداشتم.

من: ماکان تورو خدا به حرمت اون چند، روزی که زیر یه سقف زندگی میکردیم تا، زمانی که دیمن میاد، زنجیرها رو باز کن دارم میمیرم.

حالم خیلی بد بود. زیر، دلتم یکم درد میکرد. وای خدا چشم هام به سختی باز مونده بودن. ماکان یکم خیره نگاه ام کرد. کلافه گفت: باشه بابا، الان بازت میکنم.

به سمت اومد زنجیرها رو باز کرد، به سختی خودم رو کنترل کردم که نیفتم.

اروم روی زمین نشستیم. چشم هام رو بستم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم. دستم رو گذاشتم روی شکمم. قطره اشکی از چشم هام سرازیر شد.

ماکان: نمیخواه احساسی بشی! چون نه تو، و نه بچه ات زنده نمیونید.

داد، زدم: فقط خفه شو، و از اینجا گمشو نمیخوام بینمت.

چیزی نگفت. بعد صدای قدم هاش اومد که ازم دور شد.

خدایا، من چیکار کنم؟ یعنی واقعا دارم مادر میشم؟

لعتنی چرا قدرت هام زیر، زمین خنثی شدن؟

یعنی منو بچه ام میمیریم؟ با، آوردن اسم بچه لبخندی روی لبام نشست. من دارم مامان میشم! خدایا شکر ت.

یادم اومد که ماکان گفت "امیلی بچه ی دیمن رو توی شکمش نداشت! از همه مهمتر، زنش نبود" خنده ام گرفت توی این اوضاع به فکر چه چیزایی هستم من.

اروم زمزمه کردم "من هورزاد، هورزادی که پس از سالها به سرزمینش رفت. من یاد گرفتم باید مغرور باشم چون ملکه ام، یاد گرفتم چطور از قدرت هام استفاده کنم، یاد گرفتم وقتی دسترسی به قدرت هام ندارم چطور از قدرت جسمانیم استفاده کنم، پس این چه وضعیه که دارم؟ من هورزاد ملکه ی آتش و ملکه ی اعظم از اینجا زنده بیرون میرم، من میتونم" لبخندی از حرفام نشست روی لب هام.

من میتونم. بخاطر مادر، و فرزندم زنده میمونم و به سرزمینانم میرسم. آره همین.

صدای در اومد، یه موجود به همون شکل با، این تفاوت با موهای بلند مشکی و گوشواره های حلقه ای.

صداش به گوشم رسید.

- درود ملکه ی جوان حالت خوبه؟

صداش یه جوری بود! یه آرامش خاصی بهم منتقل کرد.

اروم زمزمه کردم: درود.

و دیگه چیزی نگفتم نزدیکم اومد.

- ملکه اسم من هانیار هست.

اروم سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم.

کنارم نشست! متعجب نگاهش کردم.

لبخندی زد: بانو نمیخواید چیزی بگید باور کنید من مثل پدرم نیستم من از شما خوشم اومده، نمیذارم اتفاقی براتون بیفته!

زمزمه کردم: پدرت!

- آره رینالوز.

من: اها منم که هورزادم.

هانپار: بانوی من به چیزی نیاز ندارید.

لبخندی زدم: میخوام از اینجا برم.

سرش رو انداخت پایین چیزی نگفت.

من: یه چیزی بیار بخورم بچه ام اذیت میشه.

با لبخند بلند شد و گفت: باشه عزیزم الان یه چیزی میارم بخوری.

سرم رو تکون دادم. از سلول خارج شد.

یعنی دیمن میاد نجاتم بده؟

"5 روز بعد- سرزمین کوموسیایی ها"

"هورزاد"

هانپار: بانو یکم تندتر حرکت کنید.

در حالی که نفس نفس میزدم گفتم: باشه هانپار، ولی درک کن من باردارم.

چیزی نگفت و به راهش ادامه داد. منم پشت سرش میرفتم. ایستاد متعجب پشت سرش و ایستادم.

من: چرا و ایستادی؟

اروم گفت: هیس صدای پا میشنوم.

وای خدایا نه! اروم پشت درخت ایستاد. منم پشت سرش قرار گرفتم.

من: هانپار...

دستش رو، آورد بالا "این یعنی ساکت"

توی دلم پوف کلافه ای کشیدم. خدایا پناه بر خودت.

با صدایی که شنیدم چنگ زدم به بازوی هانیار.

—میدونم پشت درختید بیاید بیرون.

چیزی نگفتیم جفتمون ترسیده بودیم.

داد، زد: گمشید بیاین بیرون تا من نیومدم به زور نیاوردمتون.

هانیار ترسیده گفت: بانو گفتم سرورم بفهمه منو میکشه.

اروم گفتم: نترس نمیذارم اتفاقی برات بیفته.

از پشت درخت بیرون اومدم. و به طرف ماکان که با چند کوموسیای اومده بودن رفتم. به اطرافم نگاه کردم تا چشم کار

میکرد، درخت بود. اونم زیر، زمین!

روبه روی ماکان ایستادم.

ماکان: خب میخواستی منو دور بزنی هورزاد جون.

جون ته جمله اش رو کشدار گفت.

هانیار: سرورم من...

داد، زد: خفه شو — یانت کار میدونی که مجازاتت چیه.

با صدای لرزونی گفت: سرورم اینکارو نکنید...

ماکان حرفش رو قطع کرد: آگه نمیخواهی مادر، و پدرت مثل خودت کشته بشن مقاومت نکن.

من: تورو خدا ماکان نکشش من مقصر بودم منو بکش.

خندید و گفت: عزیزم نوبت توام میرسه عجلو نباش.

به یکی از کوموسیایی ها، اشاره کرد. کوموسیای شمشیرش رو، در آورد و به سمت هانیار اومد. هانیار از، کنارم داشت رد میشد بازوش رو گرفتم.

زمزمه کردم: ببخشید.

لبخندی زد، جلوی جلادش زانو، زد.

کوموسیایی شمشیر، رو بالا، آورد و محکم به سمت گردن هانیار برد، و گردنش رو زد. با بهت به صحنه ی مرگ هانیار نگاه میکردم. هانیار مرد!

خدایا خودم رو نمیبخشم... داد، زدم: نه!

صدای خنده ماکان توی گوشم پیچید.

نفس نفس زنان از خواب پریدم. وای خدا به اطرافم نگاه کردم توی سلول بودم. مثل روز اولی که چشم هام رو باز کردم. دستام به دیوار، زنجیر شده بودن.

در سلول باز شد و هانیار اومد، داخل. نفس عمیقی کشیدم خداروشکر خواب بود.

هانیار، رو به روم زانو، زدمو هام رو از توی صورت خونیم کنار، زد.

هانیار: بانو شب میام دنبالتون مقدمات فرارت فراهم شده.

اروم سرم رو تکون دادم.

من: از کدوم سمت فرار میکنیم؟

-از جنگل وحشت.

با گفتن جنگل یاد خوابم افتادم. و بعدش حرف سیمبر.

"چندماه قبل"

سیمبر:ملکه یادت باشه زمانی که نتونی تمرکز کنی برای فهمیدن آینده،در خواب قسمتی از آینده رو میبینید.

سرم و تکون دادم:اوه چه باحال خوبه.

"زمان حال"

پس قسمتی از اتفاقاتی که قرار بود بیفته برامون اومد توی خوابم!

تند گفتم:بیخیال فرار شدم هانیار،همینجا میمونم تا نجات پیدا کنم.

هانیار متعجب گفت:بانو،میدونی چی میگی؟اینجا بمونی کشته میشی.

من:هانیار مهم نیست برو فقط برو.

متعجب نگاه ام میکرد،که در به شدت باز شد.

به در خیره موندم.هانیار سریع بلندشد.

موهای خونیم که دوباره ریخته بودن توی صورتم رو با سرم تکون دادم یکم رفتن اون طرفتر.منو هانیار متعجب به کسی که وارد شد نگاه میکردیم.

از تعجب نمیتونستم چیزی بگم.شمشیر خونیش رو به طرف هانیار نشونه گرفت.همین که خواست به سمتش حمله کنه داد،زدم.

من "دیمن نه!هانیار،رو نکش"

متعجب سر جاش ایستاد.

من: اون میخواست کمکم کنه فرار کنم.

دیمن شمشیرش رو غلاف کرد. هانیار از ترس بیهوش شد. دیمن با لبخند جذابی به سمتم قدم برداشت.

دیمن: چطوری کوچولوی من؟

متعجب نگاهش کردم. به من گفت کوچولو؟ اخمام رو کشیدم توی هم.

من: کوچولو خودتی، نه من!

خندید و جلوم و ایستاد. موهام رو، داد پشت گوشم.

دیمن: عسلم! با تونبودم، با کوچولوی خودم که توی شکمته بودم!

متعجب نگاهش کردم. پس حرفای ماکان حقیقت داشت!

با صدای عصییش از فکر بیرون اومدم.

دیمن: نشونش میدم دست رو نقطه ضعف های من گذاشتن یعنی چی!

منظورش چیه؟ دستش به زخم پیشونیم خورد چشم هام رو با درد بستم.

من: نکن دردم میاد.

-دارم براش.

من: نمیخوای دستام و پاهام رو باز کنی از بس و ایستادم دارم از بدن درد میمیرم.

سریع کلیدها رو از جیبش در آورد و شروع کرد باز کردن زنجیرها! متعجب نگاهش میکردم.

من: دیمن چطور اومدی؟

با، اخم های درهمش گفت: واسه پیدا کردن تو، تا خود جهنم میام.

متعجب نگاهش کردم.

من: منظورت چیه؟

دیمن: بعد میفهمی منظورم چیه!

دستام و پاهام رو باز کرد. میخواستم بیفتم زمین که سریع زیر بغلم رو گرفت.

من با چهره‌ی درهمی که نشون از دردم بود گفتم: دیمن بدنم خیلی درد میکنه.

درحالی که دستش رو میبرد، زیر زانو هام گفت:

دیمن: باشه عزیزم از اینجا رفتیم خودم حالت رو خوب میکنم!

من بلند کردم! متعجب نگاهش کردم. بین تورو خدا بخاطر بچه اش چیکارا میکنه. پوفی کشیدم بخيال دستام رو، دور

گردنش حلقه کردم. نگاه ام کرد و لبش یه وری رفت بالا. شونه ای بالا، انداختم و سرم رو گذاشتم روی شونه اش.

من: چطور اومدی؟ ماکان و کشتی؟

درحالی که به سمت خروجی میرفت گفت.

دیمن: ماکان برای کاری از سرزمینش دور شده! چند سرباز بیشتر اینجا نبود همه رو کشتم و، وارد شدم.

چیزی نگفتم هنوزم باورم نمیشه بخاطر من خودش شخصا، اومده اینجا.

از در که خارج شدیم وارد یک راه رو دراز که هر چند قدم یه مشعل بود، شدیم! به سمت راست رفت.

من: دیمن پس دیوید؟

-بالاست.

بعد از گذشت ۱۰ دقیقه به پله ها رسیدیم. از پله ها بالا رفت. بالا که رسیدیم چشمم خورد به دیوید.

تند به طرفمون اومد، روبه رومون ایستاد.

دیوید: سرورم بذاریدش زمین من بلندش میکنم.

دیمن چپ چپ نگاهش کرد.

دیمن: نیازی نیست خودم هستم.

دیوید به من خیره شد.

من: داداشی!

دیوید: جانم عزیزم. اینجا همیشه برگردیم جاودانه میدونم چیکارت کنم.

من: پرو!

دیمن: الان وقت این حرفا نیست باید بریم.

از زندان خارج شدیم وارد یک محوطه بزرگ که پر از درخت و صندلی بود. سمت چپم رو نگاه کردم قصر کوچیک نقره ای رنگ. اصلا واسه قصرش دیوار نداشته بود.

دیمن: دیوید سریعترا.

دیوید به همراه سرباز تند کنارمون حرکت میکردن. به سمت جلو میرفتیم.

صدای خنده ای فضا رو پر کرد.

و بعد صدای ماکان: اوه دیر اومدی زودم میخوای بری؟ بابا یکم بمون پذیرایی بشی بعد برو جان تو ناراحت میشم!

دیمن با پوزخندی برگشت به عقب. سرم رو از روی شونه ی دیمن برداشتم و به ماکان نگاه کردم که روی پشت بوم قصر بود، و چندین کوموسیایی پشت سرش.

دیمن: چیه؟ باز دور برداشتی؟ فکر کنم یه بار همه چیز، رو برات روشن کردم.

ماکان بی توجه به حرف دیمن یه اشاره به سمت من کرد و گفت: اوه بین چطور چسبیده بهت انگاری فهمیده آخرین باریه که توی بغلته!

اخم هام رفت توی هم.

دیمن: بین ماکان پاتو از گلیمت درازتر کردی بچسب به زندگیت دفعه ی دیگه پاتو بذاری روی دم من میدونم و تو.

اروم گفتم: ای بابا چندبار گفتم دمت و جمع کن تا پای کسی نره روش.

چنان نگاه ام کرد که نزدیک بود از ترس خودم و خیس کنم ولی همچنان با، اخم نگاهش میکردم.

من: ها چیه دروغه؟

لباش رو محکم روی هم فشار میداد معلوم بود خنده اش گرفته. خودمم خنده ام گرفته بود.

ماکان: چه زن و شوهر، رماتیکی حیف که نمیتونین برین زیر یه سقف.

عصبی داد، زدم: از ترس رفتی روی قصرت بعد اینجوری بلبل زبونی میکنی مردی بیا، پایین.

ماکان داد، زد: اوه باشه بانوی من.

استرس داشتیم که ماکان یه وقت هویت من رو لو نده.

دیمن کنارم گوشم زمزمه کرد: هیس هورزاد!

با بهت توی چشم هاش خیره شدم. گفت هورزاد!

درحالی که اب دهنم رو قورت میدادم.

گفتم: هورزادم مگه اینجاست؟

لباش یه وری بالا، رفت.

دیمن: عزیزم بعد صحبت میکنیم.

خدایا پیشده چطور فهمیده من هورزادم؟

ماکان و کوموسیایی ها، اومدن پایین و، روبه رومون قرار گرفتن. دوباره چشم دوختم به دیمن. همه سکوت کرده بودن، یه لحظه دیدم مردمک چشم های دیمن گشاد شد.

متعجب سرم رو به طرف ماکان برگردوندم.

از چیزی که میدیدم نزدیک بود شاخ در بیارم.

بالای دویست کوموسیایی پشت سر ماکان قرار گرفته بودن.

یه نگاه به سربازامون کردم. با دیمن و دیوید 7 نفر بودن منم که حاله بده. اون 5 سرباز هم که لاغر مردنی بودن. هر کوموسیایی برابر با 5 سربازای ما بودن.

دیمن پوز خندی زد و گفت: با، این تعدا کم میخوای بامن مقابله کنی؟!!

متعجب گفتم: دیمن!

گفت: هیس.

ماکان: مثلاً شما 7 نفر، در برابر ما دویست نفر میخواین چیکار کنید که ما کمیم؟

دیمن غرید: منو، دست کم گرفتی؟

ماکان جفت ابرو هاش رو، داد بالا.

دیوید، داد زد: سیلانا.

متعجب به کسی که به سرعت باد کنارش قرار گرفت نگاه کردم سرتاسر لباس سیاه، نقابی که تمام صورتش رو پوشونده بود.

دیوید: هاتیا.

یه چیزی مثل گلوله قل خورد کنار، سیلانا قرار گرفت. و سریع ایستاد یه ادم چطور گلوله شد؟ یه ادم که قدش متوسط بود چاق و کچل با لباس قرمز، دست به سینه با پوزخند به ماکان خیره شد.

دیوید: پدریان.

صدای قدم هایی که محکم به زمین برخورد میکرد اومد.

متعجب به پشت سر، دیمن که یه ادم غول پیکر و چاق می اومد نزدیک خیره شدم. اون سمت چپ دیمن کنار ما قرار گرفت.

دیوید: و اما دشمن اصلی تو ماکان آرشا.

آرشا رو کشیدار گفت. وای خدا، اینجا چخبره؟

ناباور به کسی که سمت راست دیمن قرار گرفت خیره شدم اینجا چیکار میکنه؟ اونم با یه اسم دیگه؟ نکنه باز میخواد واسه دیمن فیلم بازی کنه؟

با بهت زمزمه کردم: آریانا!

آرشا یا همون آریانا حتی نیم نگاهی به من ناباور نکرد!

ماکان ناباور گفت: چطور تونستی توی این مدت کم نیروهای ویژه رو پیدا کنی؟ اصلا چطور تونستی پیداشون کنی!

دیمن: هه منو دست کم نگیر.

من: دیمن این آریاناست. پادشاه پریان!

دیمن زیر لب زمزمه کرد "فقط بدون این برادر دوقلوی آریاناست و خیلی وقته از هم دورن و یکی از افراد منه!"
با بُهت نگاهش کردم! مثل سیبی که از وسط نصفش کنی بودن.

دیمن داد، زد: با یه مبارزه تن به تن چطوری؟

ماکان هم متقابل داد، زد: فکر خوبیه!

آرشا داد، زد: سرورم بذارید من اول باهش بجنگم.

دیمن: نه آرشا مأموریت مهم تری برات دارم.

دیمن با سر به دیوید اشاره کرد.

دیوید، داد زد: حمله.

نیروهای ویژه به همراه سرباز ها به سمت ماکان و کوموسیایی ها دویدن البته به جز آرشا.

دیمن: آرشا، این دختر امانتی من دست تو مثل چشم هات ازش مواظبت کن.

دیمن توی چشم هام خیره شد و ادامه داد: این زن مادر بچه ی منه، همچین ملکه ی اعظم آرشا، اون رو به سرزمینمون ببر، و منتظر اومدن من باش.

زیر لب گفتم: دیمن!

لبخندی زد، دلم براش ضعف رفت.

آرشا تند گفت: سرورم چرا منو لایق این جنگ نمیدونید؟ سالهاست منتظرم از ماکان انتقام پریش رو بگیرم!

دیمن: از این جنگ با، ارزشش تر این ملکه ی منه! مواظبشون باش. عزیزای من دست تو امانتن.

منو، روی دست های دراز شده ی آرشا گذاشت.

با چشم های اشکی گفتم: دیمن زود برگرد.

لبخندی زد: اوه پرنسس! گریه نداریم! هیچ وقت گریه نکن برمیگردم قول میدم.

من با هق هق گفتم: قول مردونه؟

-اره قول مردونه فقط جادوی سرزمینت رو بردار که بتونم پیام.

من: باشه عزیزم.

دیمن: آرشا سریعتر برید، دیانا رو هم ببرین.

آرشا: چشم سرورم پیروز برگردید.

دیمن درحالی که شمشیرش رو در می آورد سرش و تکون داد و گفت: باشه هورزاد برنگشتم بچه پسر شد اسمش رو

بذار هوراز که به اسم خودت بیاد، دختر شد بذار، دمن که به اسم من بیاد.

با، اشک بهش نگاه کردم درحالی که به طرف ماکان که شمشیر به دست منتظر دیمن بود میدوید، داد زد: "فراموش نکن

دوستدارم هورزاد"

دوستدارم توی ذهنم اگو شد. آرشا به سمت درخت ها میدوید. بی حال بودم.

من: خیلی شبیه داداشتی.

با، اخم به روبه رو نگاه میکرد: خب دوقلویم بانو.

من: دیمن برمیگرده؟

تند گفت: سرورم صحیح و سالم برمیگردن.

درحالی که چشم هام بسته میشدن زمزمه کردم "منتظرت میمونم عشق من"

آروم چشم هام رو باز کردم. متعجب دور، و برم رو نگاه کردم! من کی برگشتم سرزمینم؟!

روی تختم نشستم. نگاهی به تخت سلطنتی طلایی رنگم انداختم. دلم برای تک تک وسایل اتاقم تنگ شده بود. بلند شدم و به طرف پرده های طلایی رنگ رفتم و، زدمشون کنار و به محوطه ی قصرم نگاه کردم.

تمامی سرباز ها به حالت آماده باش ایستاده بودن!! اینجا چخبره؟ مات موندم. من چطور، دیمن رو فراموش کردم! خدایا. به سمت در اتاقم دویدم. به لباسام توجه ای نکردم. در، و باز کردم و رفتم بیرون.

سیلا خدمتکار مخصوصم سینی به دست به سمت اتاقم می اومد.

تا منو دید با لبخند احترام گذاشت.

سیلا: درود ملکه ی من چرا بلند شدید؟

من: سیلا دیمن کجاست؟

متعجب نگاه ام کرد. از کنارش رد شدم. دلم بی تاب بود.

از پله ها پایین اومدم. هر خدمتکاری منو میدید احترام میداشت. با چیزی که دیدم سرجام میخکوب شدم.

باورم نمیشه!

مبهوت گفتم: دیوید!

مامان و دیانا و آرشا به طرفم برگشتن.

اما دیوید با لباس های پاره سرش رو انداخته بود پایین.

من: دیوید، دیمن کجاست؟

مامان اخم هاش رفت توی هم.

مامان: هورزاد ازت توقع نداشتم عاشق دشمنمون بشی!

لب زدم: دیمن رو میخوام!

با، اخم به طرفم اومد کسی چیزی نگفت همه سکوت کرده بودن.

روبه روم ایستاد.

مامان: آخرین باری باشه اسمش رو، روی زبونت میاری.

لجباز گفتم: دیمن کجاست؟ چرا، اینجا...

با سیلی که بهم زد سکوت کردم! اشک هام شروع به ریختن کردن.

داد، زد: من دیمنم رو میخوام، پدر بچه مو میخوام، عشق زندگیم رو میخوام.

مامان با گریه منو گرفت توی بغلش چشمم افتاد به دیانا که گریه میکرد.

مامان: دخترم اروم باش.

داد، زد: چرا گریه میکنی دیانا؟ حال من گریه داره؟ برو به سرورت بگو بیاد من گریه نمیخوام دیمن رو میخوام.

دیانا، با هق هق به طرف در خروجی قصر، دوید.

از بغل مامان اومدم بیرون. به سمت دیوید، رفتم. آرشا رو که جلوم بود، زدم کنار، رو به روی دیوید، زانو زدم.

با هق هق گفتم: داداشی اون سرور اخموت کوش؟

سرش رو بیشتر توی یقه اش فرو کرد.

زدم به شونه اش: هی دیوید یادته گفتمی به دیمن اعتماد نکن ولی اعتماد کردم میدونی خودش آخرین بار گفت خیلی

دوستم داره.

شونه هاش لرزید. دیوید، داشت گریه میکرد؟!

–میدونی به من گفت اولین نفر که اسمش رو صدا کرده من بودم ولی بهش نگید من پیش شما به اسم صداس کردم
گفت خوشش نیامد پیش بقیه به اسم صداس کنم.

به دور، و برم نگاه کردم. همه با چشم های غمگین نگاه ام میکردن مخصوصا، آرشا که چشم هاش قرمز بود.

سرم رو انداختم پایین و با، انگشت هام بازی کردم.

من: دیوید میدونی من خیلی دیمن رو، دوستدارم قراره ازدواج کنیم.

با هیجان ادامه دادم: خبر، داری قراره دایی بشی؟

لرزش شونه هاش بیشتر شد.

مظلوم گفتم: میگم دیوید میشه به دیمن بگی....

داد، زد: بس کن لعنتی بس کن دیگه دیمنی نیست که بخوای باهاش ازدواج کنی دیمنی نیست که بشه پدر بچه ات بس
کن!

لب هام رو محکم بهم فشردم.

من: دروغ میگی خودش قول داد بیاد!

(توکه قلب منی عشق منی دل نکن از من)

دیوید: مرد میفهمی دیمنت یک هفته است مرده!

بلند شدم داد، زد: بس کن بس کن! دیمن که جاودانه است نیمیره چطور شد؟

مامان: هورزاد هر جاودانه ای کشته میشه ولی به مرگ عادی نیمیره!

به طرف ارشا رفتم یقه اش رو گرفتم.

داد، زدم: سرت و میزنم عوضی تقصیر تو بود! تو منو آوردی تو مقصر مرگشی تو میکشمت (بلند تر داد، زدم) میکشمت.

و پرتش کردم. با دو، زانو روی زمین افتادم.

دستم رو گذاشتم روی شکمم.

—خودت گفתי میای قول داده بودی؟ مرد هم میشه بدقول باشه؟ چرا رفتی؟ چرا چرا؟

(سر حرفات که نموندی نموندی نموندی منو بیراهه کشیدی کشیدی کشیدی تو که عشقت همه ی دار، و ندار دلم بود دل

رو بدجوری سوزوندی سوزوندی

سر قولات که نموندی نموندی نموندی تب و لرزات رو رسوندی رسوندی)

داد، زدم: دیمن.

مامان به سمتم اومد. بالای سرم ایستاد.

داد، زد: هورزاد بسه! تو ملکه ی این سرزمینی نباید از خودت ضعف نشون بدی باید از الان محکم و صبور باشی.

محکم و صبور؟ بدون دیمن!

من: مامان من بدون دیمن میمیرم.

با حرص گفت: ساکت هورزاد تو الان در قبال بچه ات و مردم سرزمینت مسئولی.

با غم نگاهش کردم. آرامش چشم هاش رو، درک نمی کردم!

بلند شدم ایستادم.

من: چرا، آرومی نمیبینی من چقدر، دارم زجر میکشم؟

با خشم گفتم: آره اروم چون خودمم تنها عشق زندگیم پدرت جلوی چشم هام مرد، و زجر کشیدم اما میبینی هنوز، زنده ام و میدونم توام زنده میمونی.

سرم و انداختم پایین.

(کاشکی میشد دوباره در آغوشت بگیرم)

تا چشم روهم میذاشتی هزار دفعه بمیرم

من عاشق چشم هاتم هرچی دارم فداتم)

برگشتم سمت آرشا.

من: ببین من اهل عذرخواهی نیستم! اما بخاطر خشونت منو ببخش.

سرش رو تکون داد. برگشتم سمت مامان.

من: به سرزمینت خوش اومدی مادر.

دیگه بسه! هر چقدر کوتاه اومدم و غرورم و گذاشتم کنار! الان اگه این همه کوتاه نمی اومدم حال و، روزم این نبود.

بلند گفتم: یکی به مشاور دومم بهداد خبر بده بیاد.

همه از، رفتار من تعجب کرده بودن.

خدمتکار ها هنوز ایستاده بودن و نگاه میکردن.

داد، زدم: چیه فیلم میبینید! برید به کارتون برسید.

اول متعجب نگاه ام کردن مطمئنم تعجبشون از کلمه فیلم بود.

من: گفتم برید به کارتون برسید.

اینقدر بلند گفتم که حنجره ام درد گرفت.

رو به دیوید کردم و گفتم: بلند شو به خدمتکار می‌گم یک اتاق بهت بدن برو استراحت کن.

اروم سرش رو تکون داد. به سمت پله ها راه افتادم.

اروم با غرور مثل قبل بالا رفتم. در اتاقم رو باز کردم و رفتم داخل در، و که بستم با هق هق خودم رو پرت کردم روی تخت.

خدایا چرا من اینقدر بدبختم چرا؟

وای خدا باورم نمیشه دیمن مرده خدایا دروغ باشه دیمنم برگرده! خدایا تو، رو خدا!

(دلم گرفته خدایا...)

تو دل گشایی کن.

من آمدم به امیدت

(تو خدایی کن...)

"من: دیمن..."

با حرص پرید وسط حرفم.

–هیس لاله صدبار گفتم وقتی تنهاییم به اسم صدام کن مخصوصا، الان که اومدیم شهر، رو نشونت بدم.

کشدار گفتم: نه نمیخوام.

–لاله! خودمون که برمیگردیم قصر.

به حالت نمایشی سرم و بردم بالا و سوت زدم.

من: من که نمیام قصرت همینجا زندگی میکنم.

به سختی خنده اش رو کنترل کرد.

-باشه پرنسس برگشتیم قصر یه لقمه ات میکنم."

(هوای بارون دلم...)

انگاری نزدیک توام...

تو بدترین شرایطم...

فکر رسیدن به توام...

همیشه تو فکر توام...

همیشه تو خاطر می...

میون خاطرات من...

قشنگ ترین خاطره می...)

"من: میگما دیمن حیف شدی.

کنجکاو گفت: چی؟!)

-من دیگه!

متعجب گفت: تو چرا؟!)

-خب حیف شدم دیگه من به این خشکی و جذابی و جیگیری گیر توی زشت کچل افتادم!

متعجب سرم و از روی سینه اش برداشت و روی دستش تکیه زد، و نگاه ام کرد.

—من زشت و کچلم!

لجباز سرم و تکون دادم و گفتم: تازه واسه خودت یه پا کروکدیل هم هستی.

—که من کروکدیللم!

خندیدم و سرم رو تکون دادم. افتاد، روم و شروع کرد به قلقلک دادنم. منم که شدید قلقلکی شروع کردم خندیدن.

من: وای دیمن الان میمیرم از خنده بسه!

همینجور که منو قلقلک میداد گفت: نچ نچ دیگه دیره!

نمیدونم چیشد که با دستام هلش دادم از تخت افتاد پایین! صدایی از ش نمی اومد! خنده ام قطع شد.

من: دیمن!

صدای ناله خفیفش به گوشم خورد. سریع نشستم روی تخت و خم شدم و نگاهش کردم. چشم هاش بسته بود.

من: دیمن خوبی؟

چشم هاش رو باز کرد، و دستش رو طرفم دراز کرد.

دیمن: کمک کن بلند بشم.

دستش و گرفتم که بلند بشه منو محکم کشید پایین محکم افتادم روش که صدای آخش بلند شد با صدای بلند خندیدم "

(پاییز تو رو ازم گرفت...)

از من گرفت تو رو چه زود...

به شیشه بارون میزنه...

شبیبه اشک های منه...

هوای پاییز واسه من...

هوای تنها بودن...

حق هقم بیشتر خدایا من چطور بدون دیمن زندگی کنم؟! یاد آخرین دیدارمون افتادم که اسم منو صدا کرد از کجا فهمیده بود!

صدای در اومد. عصبی شدم کی بدون اجازه اومد، داخل!

برگشتم سمت در با دیدن مامان نفس اسوده ای کشیدم.

من: مامان.

مامان سمت اومد، دستام رو گرفت و نشست روی تخت منو هم نشوند.

تند گفتم: مامان دیمن میدونست من هورزادم! نمیدونم از کجا ولی میفهمید.

به مامان نگاه کردم که خونسرد منو نگاه میکرد!

من: مامان فهمیدی چی گفتم؟ دیمن میفهمید من کی ام!

میدونم که میدونست!

عصبی گفتم: یعنی چی؟ همیشه برام توضیح بدی؟

ببین هورزاد بذار من همه چیز، رو از ابتدا تعریف کنم وسط حرفم نپری باشه؟

اروم سرم و تکون دادم و گفتم: باشه!

مامان: این چیزی که میخوام بر میگردد به ۲۰ سال قبل تازه فهمیده بودم که باردارم...

"20 سال قبل"

(از، زبان مادر هورزاد)

توی اتاقم نشسته بودم. چیزهایی که دیده بودم اصلا باورم نمیشد، دستم رو گذاشتم روی شکمم هق هق بیشتر شد. خدایا چرا من اینقدر بدبختم؟ یعنی اینقدر کم که بهم خـ یانت کرده؟ من ملکه ی اعظم تمامی سرزمینان مجاورم حقم خـ یانت نبود! بلند شدم و جلوی اینه ایستادم، حتی خشکلم بودم پس چرا؟ اشک هام رو پاک کردم. هه میدونم چیکار کنم.

تمام کارهای مربوط رو انجام دادم. نشستم روی تختم خونسرد بودم اما قلبم بی قرار بود. نمیدونم تصمیمم درسته یا نه؟ اما کار، درست همینه.

در اتاق باز شد. آوید با چهره ی خندون اومد، داخل.

آوید با خوشحالی اومد، داخل.

- درود بانوی من حالتان چطور است؟

سرد گفتم: درود سپاس خوب هستم میشود کنارم بنشینی؟

لبخند، زنان کنارم نشست.

من: خبری دارم من باردار هستم.

چشم هاش برق زد و خندید. منو گرفت توی بغلش برای آخرین بار عطر تنش رو بو کشیدم.

ازش فاصله گرفتم.

آوید: عالیت ملکه ی من لکن خواستم مسئله ای را برایتان بازگو کنم.

زمزمه کردم: بگوید!

سرش رو انداخت پایین.

آوید: نمیدانم چگونه بگویم لکن ضروریست که بدانید.

سرش رو آورد بالا توی چشم هام نگاه کرد.

ادامه داد: به هنگامی که پدرم دستور، دادن که با پرنسس سرزمین هوان یعنی شما، ازدواج کنم من عاشق دخترکی بودم، مجبور به ازدواج با شما شدم! لکن بعد از آن به هنگامی که ملکه ی پیشین کشته شدن و شما ملکه شدین من نیز پنهانی با دخترک ازدواج کردم الان این را میگویم زیرا، او نیز باردار است.

قطره اشکی از چشمم پایین اومد سریع پاکش کردم.

آوید: بانو مرا درک میکنید؟ من شما را نیز، دوستدارم شما در قلب من هستید لکن سایه نفس من اگر او نباشد من نیز میمیرم!

لبخند مرموزی زد: باشد آوید لکن خیانتت مجازات دارد میدانی که مجازات خـ خیانت چیست؟ ان هم خـ خیانت به ملکه ی اعظم!

ناباور گفت: بانوی من شما مرا دوستدارید مرا نخواهید کشت.

عصبی خندید، و گفتم: من از خـ خیانت کسی نمیگذرم حتی اگر عزیزترینم باشد.

تند گفت: ملکه ی من التماستان میکنم مرا....

حرفش، نفسش قطع شد. اشکام سرازیر شد. افتاد، روی تخت قلبش رو که با دستم از سینه اش کشیدم بیرون گذاشتم روی سینه اش با هق هق بلند شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

(عشق من بدرود، بدرود خـ خیانت کار)

همین موقع در باز شد، با لبخند مرموزی برگشتم سمت در، دیمن ناباور اومد، داخل درم بست.

احترام گذاشت.

دیمن: ملکه ی من چه شده است؟

-اوه دیمن سرموقع امدی اندیشیدم دیر بیایی نزدیک بیا.

متعجب به دست خونی من بعد به تخت نگاه کرد با دیدن رفیق شفیقش آوید که غرق خون بود سریع به سمت تخت دوید.

دیمن: آوید، آوید چشمانت را باز کن.

داد، زدم: سربازان داخل بیایید!

چند سرباز سریع اومدن داخل. دیمن متعجب با چشم های قرمزی بلند شد.

گفتم: دیمن انتظار نداشتیم همسرمان و دوست خود، را بکشید.

سرش رو تکون داد این یعنی نه!

من: سربازان این خیانتکار، را بگیرید و به همراه تمامی جادوگران سرزمینان به زمین بفرستید اینان خیانتکارند و جایشان اینجا نیست.

سربازا دو طرف دیمن رو گرفتن.

دیمن داد زد: نه نمیتونی اینکارو بکنی تقاص پس میدی.

" زمان حال "

(هورزاد)

ناباور به مامان نگاه کردم. اون پدرم رو کشت!

زمزمه کردم: مامان تو بابام رو کشتی؟

-اون خـ یانت کرد.

-حقش نبود مرگ!

داد، زد: تو که جای من نبودی بینی چقدر، زجر کشیدم تعقیبش کردم جلوی چشم هام با یکی دیگه بود سخت بود برام.

نفس عمیقی کشیدم: باشه می‌گیم مرگ حق پدرم بود اونم به جرم خـ یانت چرا، این کارو با دیمن کردی؟

سرش و انداخت پایین و چیزی نگفت.

من: ماما بگو چرا؟

-چون نمیخواستم کسی بفهمه همسر ملکه ی اعظم بهش خـ یانت کرده قتلش رو انداختم گردن دیمن و همراه

تمامی جادوگران که زیر، دست دیمن بودن فرستادمشون زمین.

زمزمه کردم: بخاطر غرورت زندگی همه رو، ریختی بهم؟

به گریه افتاد.

-سخت بود تمام مردم سرزمین بگن ملکه مون برای همسرش کم بود برای همین بهش خـ یانت کرد.

گرفتمش توی بغلم هرچی بود مادرم بود. یادمه یبار معلم دینی مون گفت "حتی اگه پدر و مادرتون کافر ترین آدم بودن

بهشون احترام بذارید، وگرنه خدا قهرش میگیره"

درسته پدرم رو کشته! چندین نفر آدم رو آواره کرد. اما یک مادر بود.

من: باشه ماما اروم باش.

وقتی یکم اروم شد.

من: ماما همیشه بگی از کجا میدونستی دیمن خبر، داره من کی ام؟

سرش و تکون داد.

مامان: دیمن همون ابتدا وقتی که اومدی دیمن تو، رو دید اومد پیشم و گفت "دختر اومده نجاتت بده ولی وای به حالت اگه بهش بگی من میدونم کیه وگرنه میکشمش!" من بخاطر حفظ جونت چیزی نگفتم.

متعجب نگاهش کردم!

من: پس چرا جلومو نگرفت؟ چرا گذاشت تو، رو فراری بدم؟

سرش و انداخت پایین. با بغض گفت: چون بهم گفت همون اول عاشقت شده! میخواد ببینه توام واقعا عاشقی یانه؟ میخواست امتحانت کنه! برای همین همه ی مردم شهر، رو جمع کرد تا تو هنگام فرار با فکر آزاد خودت تصمیم گیرنده باشی که دیمن رو میخوای یانه! تمام این مدت تمام نقشه های تو رو میدونست اما چیزس نگفت چون دیمن واقعا عاشقت شده بود.

توی چشم هام نگاه کرد.

ادامه داد: پس چرا من گذاشتم برگردی پیشش؟ چون میدونستم دوستداره وگرنه نمیداشتم جونت به خطر بیفته.

با گریه گفتم: مامان من دیمن رو میخوام.

اروم گفت: اروم باش دخترم، خاندان من توی عشق نفرین شدن! هیچکدوم از ما به عشقمون نرسیدیم! توام مثل ما شدی!

تند گفتم: مامان من حالیم نیست من دیمن رو میخوام دیمن جون من عمر منه! الان که میفهمم خیانت کار نبوده و از اول عاشقم بوده بیشتر، دلم تنگه براش.

چند تقه به در خورد.

بلند گفتم: بله!

صدای سیلا، اومد: ملکه ی من مشاورتان جناب بهداد اومدن.

من: باشه به سالن اصلی برید الان میام.

سیلا: چشم ملکه.

مامان: میخوای چیکار کنی؟

-میفهمی مامان.

"سالن اصلی"

لباس همیشگیم رو پوشیده بودم. روی تخت سلطنتیم نشسته بودم. مامانم کنارم روی صندلی دیگه ای نشسته بود. بهداد و دیوید و آرشا رو به رومون ایستاده بودن.

من: بهداد مقدمات جشن بزرگی رو برای فردا فراهم کن تمامی مردم سرزمینم هوان و تمامی پادشاهان و ملکه های سرزمینان دیگر، را نیز دعوت کنید میخوام بازگشت مادرم و خبری مهم جشن بگیرم.

بهداد: بله ملکه ی من مقدمات فراهم میشه اما سرزمینان دیگر فاصلع دوری دارند و فکر نکنم بتونن بیان!

من: پادشاه آرسین و پادشاه آریانا نزدیکند میتونن بیان.

سرش و تگون داد و گفت: بله ملکه ی من امرتان اجرا میشه.

با لبخند سرم و تگون دادم: میتونی بری بهداد.

احترام گذاشت و رفت.

دیوید: ملکه میخوای چیکار کنی؟

خونسرد، و مغرور گفتم: میخوام به مردم اعلام کنم که دارم صاحب فرزند میشم!

همشون با صدای بلند گفتن "چی!"

دیوید: اما به این فکر کردید که به مردم می‌خواید بگید پدر بچه کجاست؟!

-اره حقیقت رو میگم!

-حقیقت مثلا چی؟

به سمت مامان برگشتم.

-اینکه ازدواج کردم و همسرم برای حفاظت از جون من به قتل رسید.

-اما، اونا نمیگن پس کی جشن گرفتید؟!

من: من به کسی جواب پس نمیدم.

دیوید: با، آرشا ازدواج کن تا پدر بچه هات بشه!

متعجب نگاهش کردم.

داد، زدم: دیوید ساکت شو عشق من، همسرم من دیمن بود، و هست و خواهد موند.

-اما....

-هیچی نمیخوام بشنوم من با دیمن ازدواج کردم هرچند موقت اما همسرم بود. و من هیچ وقت ازدواج نمیکنم و تا، آخر

عمرم عزادار عشقم دیمن میمونم.

دیوید اومد چیزی بگه که داد، زدم: کسی حق نداره روی حرف من حرف بزنه همه برای جشن فردا، آماده باشن.

آرشا: ملکه ی من اگه میشه من فردا توی جشن نباشم.

متعجب گفتم: چرا؟

-مأموریت من تموم شده من برمیگردم به جایی که تا، الان بودم.

- تو میتونی تا هر وقت بخوای اینجا بمونی آرشا.

- سپاس ملکه اما میخوام برگردم.

سرم و تکون دادم و گفتم: هر وقت به کمکی نیاز داشتی به اینجا بیا میتونی بری.

احترام گذاشت و بدون حرف رفت.

"روز بعد"

از اتاق بیرون رفتم. مامان جلوی اتاق منتظر بود.

من جلو افتادم مامانم کنارم بود.

مامان: هورزاد!

-جانم؟

-از تصمیمی که گرفتی مطمئنی؟

-آره مامان.

موهام مدل ملکه ای درست شده بودن. صورتم با کردم پودر سفیدتر شده بود. خط چشمم باریک و، رژ پر، رنگ قرمز.

از پله ها پایین رفتم. همه ی مردم اومده بودن طبق حرف خودم و بهداد فقط آرسین و آریانا، اومده بودن.

توی محوطه قصر جشن بود.

به طرف تخت سلطنتیم که به بیرون منتقل شده بود رفتم.

جارچی داد، زد: ملکه ی اعظم و ملکه ی پیشین وارد میشوند.

همه بلند شدن و احترام گذاشتن و توی حالت احترام موندن.

با دستام دامن پیراهن قرمز رنگم رو گرفتم و نشستم روی تخت سلطنتی. مامانم روی صندلی کنارم نشست. سمت راستم آرسین و آریانا بودن و هاکام کنار آرسین و کنار آریانا یک نفر بود که فکر کنم مشاورش باشه. سمت چپم بهداد و دیوید و دینا نشسته بودن.

و مردمم رو به روم ایستاده بوده بودن.

من: راحت باشید.

همه از حالت احترام در اومدن و نشستن.

مردم یک صدا گفتن "درود بر ملکه ی اعظم و ملکه ی پیشین بازگشت ملکه ی پیشین رو تبریک می‌گیم"

لبخندی زدم. به بهداد اشاره کردم سریع اومد کنارم ایستاد.

دستش رو آورد بالا همه ساکت شدن.

بهداد با صدای بلند: ملکه ی اعظم برای برگزاری این جشن دو دلیل داشتن 1 برگشت ملکه ی پیشین که همه در جریان بودین و اما دلیل دوم که خیلی مهمه ملکه ی اعظم دارند مادر میشن.

صدای همه بلند شد هرکس یه چیزی میگفت به دلیل صدای بالاشون متوجه نمیشدم چی میگن. آرسین و آریانا با تعجب نگاه ام میکردن.

بلند شدم ایستادم همه ساکت شدن.

داد، زدم: من خیلی وقت پیش ازدواج کردم و بنا به دلایلی مخفی موند اما همسرم برای حفاظت از جون من کشته شد این رو گفتم که فکرهای بد نکنید! الان هم باردارم.

همه ساکت موندن اما یهو صدای دستشون اومد و تبریک گفتن.

نشستم سرجام به بهداد اشاره کردم از مردم پذیرایی کنن. حالا نوبت آرسین و آریانا بود که جلو بیان و تبریک بگن.

آرسین و آریانا بلند شدن و همزمان جلو او آمدن.

احترام گذاشتن.

آرسین: بازگشتتان را تبریک میگویم ملکه ی پیشین خوشنودیم که زنده هستید.

مامان با لبخند گفت: سپاس من نیز پادشاه شدنتان را تبریک میگویم.

آرسین لبخندی زد و به من نگاه کرد.

-تبریک میگویم ملکه ی اعظم قدمشان مبارک باشد.

اروم سرم و تکون دادم.

آریانا، اول به مامان تبریک گفت و بعد به من نگاه کرد.

آریانا: ملکه ی اعظم تبریک میگویم اگر میشود پس از جشن با یکدیگر سخن بگوییم؟

توی چشم های آیش خیره شدم و با لحن سردی گفتم: بله پادشاه دریا پس از جشن در قصر منتظران هستیم.

اروم سرش و تکون داد.

من: میتوانید بروید و از خود پذیرایی کنید.

جفتشون احترام گذاشتن و برگشتن سر جاشون.

هاکام با لبخند جلو او آمد و احترام گذاشت.

لبخندی زد و گفت: درود بر ملکه ی پیشین و اعظم خوشحالم که سالم هستید.

-درود هاکام من نیز از دیدنت خوشحالم هستیم هاکام.

من: حالت چطور است هاکام؟

-سپاس ملکه ی من تبریک میگویم نزد ایزد پاک دعا میکنم همیشه تن درست باشند.

من:سپاس هاگام میتوانی از خود پذیرایی کنی.

هاگام لبخند زنان دور شد.

مامان:به نظرت آریانا چیکارت داره؟

من:نمیدونم برامم مهم نیست چیکارم داره.

مامان سرش رو تکون داد.

دیوید همراه دیانا اومدن طرفمون.

دیوید:درود خوبی ملکه؟!

لبخندی زدم:درود مرسی.

دیانا:ملکه اگه میشه منو دیوید برگردیم!

متعجب گفتم:کجا؟

دیوید:همونجایی که بودیم.

اخم کردم و گفتم:خیر اجازه نیست شما یه اینجا تعلق دارید و همینجا میمونید بقیه هم برمیگردن.

دیانا:اما...

من:اما نداریم همین که گفتم اینجا میمونید.

احترام گذاشتن و گفت:بله ملکه.

و رفتن سرچاشون نشستن.لبخندی زدم.دستم رو گذاشتم روی شکمم و نفس عمیقی کشیدم.

"بعداز جشن در قصر هورزاد"

رو به روش ایستادم.

من: میشنوم.

-هورزاد...

داد، زدم: من ملکه ی اعظمم به چه حقی مرا به نام میخوانی؟

سرش و انداخت پایین و چیزی نگفت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشد بگو.

-اکنون که ازدواج کردید و همسرتان کشته شده است و فرزندى در، راه دارید میشود با من ازدواج کنید؟

متعجب نگاهش کردم چی گفت!

-چی گفتی؟

این جمله رو با عصبانیت گفتم.

آریانا: درست است من همسر دارم و صاحب فرزندى هستم اکنون شما هم وضعیت مرا دارید با یک تفاوت که همسرتان

کشته شدن پس به پیشنهادم پاسخ مثبت بدهید!

داد، زدم: من یک تار موی دیمن رو به صدتا مثل تو نمیدم از اینجا برو این گستاخی تو، رو نادیده میگیرم برو.

سرش رو بالا آورد، زمزمه کرد: کمی فکر کنید.

بلند تر گفتم: نیازی به فکر کردن نیست از اینجا برو.

اخمی کرد و احترام گذاشت و رفت.

پوفی کشیدم. بدون توجه به خدمتکار ها که از داد من سر جاشون خشک شده بودن به سمت اتاقم رفتم.

خودم رو پرت کردم روی تختم. خدایا عشقم پیشته مواظبش باش.

(اگه به تو نمیرسم این قسمت منه...

نخواستم اینجوری بشه این از بخت بد منه...

قد یه دنیا غم دارم اگه نبینمت یه روز...

چطور دلت اومد بری عاشق چشم هاتم هنوز...)

"-لاله یه چیزی بپرسم؟

درحالی که آب پرتقالم رو میخوردم گفتم:اره اجازه داری بپرسی.

با حرص گفت:بچه پرو.

خندیدم و گفتم:خب حالا بپرس دیگه.

دیمن:میگم چهره ات به کی رفته؟

رنگم پرید گفتم:چطور؟!

-همینجوری اخه خیلی زشتی از وقتی دیدمت هی همین سوال رو از خودم میپرسم.

داد،زدم "دیمن حرف خودم رو به خودم پس نده"

خندید و گفت:راست میگم پرنسس.

اخم کردم و گفتم:حالا که اینجوری شد دیگه دوستت ندارم.

و،روم رو برگردوندم بازوم رو گرفت و گفت "اه پرنسس..."

با کاری که کردم حرفش رو خورد سریع بازوم رو از دستش در آوردم و فرار کردم لیوان اب پرتقالم رو خالی کرده بودم روی صورتش غرورش اجازه نمیداد جلوی خدمتکارا دنبالم بیاد اما صدای دادش اومد "دعا کن دستم بهت نرسه"
بلند خندیدم ای خدا چه حالی میده حرصش بدی"

خدایا چرا همه اش خاطراتش توی ذهنمه دارم عذاب میکشم.

(ای مرهم عشق،، ای بهانه ی عاشقانه هایم،، دلم "تو" را،، فقط "تو" را میخواهد)

"یکسال بعد"

(حتی عکستم ندارم که بذارم رو به روم...)

اونقدر نگاهش کنم که بشکنه بغض گلوم...)

اروم بچه مو گذاشتم توی بغل سیلا.

من: سیلا "هوراز" رو بذار روی تختش وای به حالت بیدار بشه.

ریز خندید و گفت: چشم ملکه حواسم هست.

لبخندی به قیافه اخمو هوراز انداختم سفید و صورت گرد با چشم های مشکی کپی دیمن بود. با یاد دیمن اهی کشیدم که صدای جیغش بلند شد.

اخمی کردم و گفتم: وای بچه از دست تو چیکار کنم اروم باش.

بلندش کردم و موهایش رو ناز کردم با چشم های قهوه ایش زل زده بود توی چشم هام برعکس هوراز که کپی باباش بود دمن کپی خودم بود. نمیدونم با، اینکه دوقلو هستن چرا چهره هاشون شبیه هم نیست البته به جز سفیدی پوستشون.

-جونم مامان گشته؟ الان عزیز جونم.

نشستم روی صندلی و شروع کردم به شیر دادنش.

من: سیلا میتونی بری خودم دمن رو میذارم سر جاش.

احترام گذاشت و از اتاق رفت بیرون.

به یاد گذشته که افتادم اهی کشیدم زندگی بدون دیمین ادامه داشت هرچند تلخ اما بخاطر دوقلو هام تحمل کردم. توی این مدت با یاد دیمین زندگی کردم و زندگی میکنم.

من: دمن جان مامان نمیخواهی بخوابی؟

اخمی کرد و تندتر شیر خورد.

خندیدم و گفتم: اروم باش عزیزم خب بخواب دیگه ببین داداشیت خوابیده توام بخواب.

دست از شیر خوردن برداشت. نگاه ام کرد.

-چیه اخمو وای وای توام مثل داداشیت به باباتون رفتید نمیخواهی؟

لبخندی زد. پس نمیخواه اوف خداروشکر که هوراز خوابید. هوراز با، اینکه 4 ماهشه خیلی شلوغ میکنه وقتی بیداره همیشه جیغ میزنه و اعصاب و بهم میریزه.

دمن رو بلند کردم و از اتاق زدم بیرون.

صدای خنده اش بلند شد.

من: ای جان مامانی رو اذیت میکنی ذوق میکنی؟

خنده شیرینی کرد. لپاش رو محکم بوسیدم.

چند تقه به در اتاق دیانا زدم. ضعیف گفت "بفرمایید"

با لبخند رفتم داخل. روی تختش دراز کشیده بود.

من: دمن سلام کن به خاله عزیزم.

دمن با لبخند به دیانا نگاه کرد.

لبه ی تخت دیانا نشستم.

من: دیانا خوبی؟

نه- ملکه حالم خیلی بده اصلا نمیتونم از سر جام بلند بشم.

ریز خندیدم و گفتم: حقیته وقتی من شکم میزدم مسخره ام میکردی باید فکر اینجا روهم میکردی.

با حرص گفتم: هورزاد میکشمت من گفتم بچه نمیخوام تو دیوید گیر دادین باید بچه دار بشم.

چشمکی زدم و گفتم: هنوز اولاشه عزیزم مونده تا حالت بد بشه.

با حرص نگاه ام کرد.

من: هی قیافه ات رو اینجوری نکن بچه ام میترسه.

دیانا با لبخند به دمن نگاه کرد.

دیانا: جیگر خاله بیا تو بغلم.

دمن رو که دست و پا میزد بره بغل دیانا به طرف دیانا گرفتم دیانا محکم بوسیدش.

دیانا: پس پسر فضولت کوش؟

- خوابیده.

متعجب گفتم: پس دمن چرا نخوابیده؟

خندیدم و گفتم: این جغله نخوابید فکر کنم میفهمیده که میخوام پیام پیشت.

اوردش بالا جلوی صورتش گرفت و گفت: مامانی راست میگه پرنسس؟ بخورمت ها!!
دمن خندید و دیانا سرش و برد توی شکمش الکی صدا در می آورد با لبخند نگاهشون میکردم.
من: خوبه حالا حالت بد بود.

دمن رو گرفت توی بغلش و گفت: دیگه عشقم اومده پیشم بی حالی معنی نداره عزیزم.
خندیدم و دمن رو از بغل دیانا گرفتم و بوسیدمش.

من: میگم نظرت چیه دمن رو کباب کنیم بخوریمش.

دیانا دست هاش رو کوبید بهم و گفت: اره عالیه من هستم.

دمن که ترسیده بود زد زیر گریه. سریع گرفتمش توی بغلم.

من: هیس عزیزم شوخی کردم تو عشق منی نمیدارم بهت اسپیی برسه.

دیانا خندید و گفت: ببین تو رو خدا قراره در اینده حکومت رو بدی به این ترسو!

با حرص گفتم: دیانا الان بچه است بزرگ بشه شجاع میشه مگه نه خشکلم؟

دمن مظلوم نگاه ام میکرد. روی لب هاش رو بوسیدم.

چند تقه به در خورد.

من: کیه؟

سیلا: ملکه یک نفر به دیدنتون اومدن گفتن کار فوری دارن.

من: باشه سیلا الان میام.

بلند شدم و گفتم: خب منو پرنسسیم بریم پیش مهمونمون فعلا بدرود.

دیانا لبخندی زد و گفت: بدرود ملکه و پرنسس.

با خوشحالی از پله ها سرازیر شدم. به مردی که چهره شو با نقاب پوشونده بود نگاه کردم.

من: کی هستی.

مرد برگشت طرفم و نقابش رو برداشت...

ناباور زمزمه کردم "دیمن!"

لبخندی زد و دستاش رو از هم باز کرد.

اشک هام شروع به ریختن کردن به طرفش دویدم و خودم رو انداختم توی بغلش.

من: دیمن!

تمام صورتم رو بـوسه بارون کرد.

—کجا بودی؟

—میفهمی عزیزم دلم برات تنگ شده بود.

من: منم.

منو محکم گرفت توی بغلش صدای جیغ دمن در اومد.

دیمن متعجب فاصله گرفت با تعجب به دمن نگاه میکرد. دمن رو اوردم بالا و با گریه گفتم: دمن ببین بابایی اومده!

دیمن متعجب زمزمه کرد: بچه مونه؟

با هق هق سرم رو تکون دادم. به طرفم اومد دمن رو از بغلم گرفت. تمام صورت دمن رو بوسید و زمزمه میکرد "عزیزم

خیلی دلم میخواست تو مامانت رو ببینم"

"یک ساعت بعد"

روی تخت سلطنتی بزرگم نشسته بودم دیمن هم کنارم و دمن هم بغلش سرم روی شونه اش بود.

دیانا، مامان دیوید با خوشحالی نگاهمون میکردن.

خودم رو بیشتر بهش چسبوندم.

دیمن: هورزاد؟

-جانم؟

-خوبی؟

چشم هام رو بستم و گفتم: الان خوبم هیچ وقت ازم جدا نشو، وای بگو تا الان کجا بودی؟ چرا زودتر نیومدی!؟

دیمن: میشه ما رو تنها بذارید؟

چشم هام رو باز کردم همه رفتن. دمن رو بوسید و گفت: ببین وسط حرفم نمیپری تا من توضیح کامل بدم.

کنجکاو سرم رو تکون دادم.

-ببین بعد از جنگی که با ماکان داشتیم من پیروز شدم. و ماکان فرار کرد یعنی خودم گذاشتم فرار کنه، با دیوید که زخمی شده بود میخواستیم پیام پیشت اما نشد! چون من از توی چشم هات خونده بودم قبلا کسایی به اسم ارسین و اریانا توی زندگیت بودن بعد از تحقیق فهمیدم این دو نفر کی ها هستن و اینکه تو یه حس هایی به اونا داشتی! نمیتونستم باور کنم که واقعا منو دوست داری چون ممکن نبود بعد از یه مدت عاشق من بشی در حالی که ارسین و اریانا توی زندگیت بودن! خواستم یه مدت دور باشم و ببینم اگه واقعا منو دوستداری به پای من میمونی یانه تا اینکه...

بقیه حرفش رو با گریه ی هوراز که بغل سیلا بود و از پله ها پایین اومد قطع کرد.

سیلا: ملکه پرنس بیدار شدن!

با حق هق از کنار دیمن بلند شدم و بدون توجه به هوراز که گریه میکرد از پله ها تند بالا رفتم من بخاطرش این همه زجر کشیدم اونوقت اون زنده بوده و نیومده پیشم.

خودم رو پرت کردم روی تختم. اه عمیقی کشیدم خدایا چقدر بدبختم بعداز یکسال اومده میگه "به عشقت شک داشتم!" و بلندتر گریه کردم. نمیدونم چقدر گذشت که خوابم برد.

با حس سنگینی چیزی روم چشم هام رو باز کردم.

گیج به کنارم نگاه کردم.

وا دمن و هوراز کی اومدن کنار من خوابیدن؟ پس سیلا کجاست! متعجب به دستی که دورم پیچیده بود نگاه کردم و بعد به صاحب دست که با خیال راحت کنارم خوابیده بود و منو توی بغلش گرفته بود.

اخم کردم دیمن کی اومد توی اتاق من! محکم روی بازوش و گاز گرفتم که چشم هاش رو باز کرد.

میخواست داد بزنه که دستم رو گذاشتم روی دهنش و محکم تر گاز گرفتم بازوش رو بعداز چند ثانیه ولش کردم. دستم رو از روی دهنش برداشتم.

-وحشی!

من: کی گفت بیای توی اتاق من؟

خیمه زد روم و گفت: خودم.

چشم هام گرد کردم و گفتم: از اتاق من برو بیرون.

لبخند جذابی زد و گفت: شرمنده عزیزم اینجا اتاق منم هست!

-چی! کی گفته اتاق تو؟

-از اونجایی که اتاق مال تو مال منم هست دیگه.

من: اولاً از روی من بلند شو دوما اتاق فقط مال خودمه سوما چرا بچه ها رو آوردی اینجا؟

اخمی کرد و گفت: بگو ببینم چرا نگفتی بودی بچه هامون دو قلو هستن؟!

من: به همون دلیلی که تو به من شک داشتی و این همه مدت عذابم دادی کاشکی به پیشنهاد ازدواج آریانا جواب...

با دادی که زدم چشم هام رو بستم.

–خفه شو آخرین بارت باشه اسمش رو میاری دفعه دیگه یه جور دیگه حالت میکنم میفهمی که منظورم چیه؟

صدای گریه هوراز و دمن همزمان بلند شد.

با، اخم گفتم: بلند شو از روم فقط میخوای زور بازوت رو نشونم بدی بچه هام ترسیدن.

دیمن عصبی بلند شد و دمن رو بغل کرد. منم هوراز رو بلند کردم و شروع کردم اروم کردنش.

–جانم مامانم پیشده پسرکم؟ بابایی داد زد ترسیدی! اشکال نداره خودم دعواش میکنم اروم باش عزیزم بخواب

نانازم....

اینقدر باهات حرف زدم که خوابش برد.

به دیمن نگاه کردم که دمن رو توی بغلش خوابونده بود.

در اتاق رو باز کردم سیلا و دیلا خواهرش رو صدا کردم. سریع اومدن.

من: سیلا هوراز رو بگیر الان دمن رو هم میارم.

–چشم ملکه.

با، اخم دمن رو از دیمن گرفتم و دادم به دیلا و درو بستم.

برگشتم سمت دیمن که دست به سینه با اخم به من نگاه میکرد.

من: چیه؟!

- آریانا بهت چه پیشنهادی داده بود؟

- به تو مربوط نیست حرفت چیه؟ بچه هات باشه مشکلی نیست توی قصر یه اتاق بهت میدم اونجا زندگی میکنی نزدیک بچه هاتم هستی!

به طرفم اومد منو گرفت و محکم به دیوار چسبوند خودش چسبید بهم.

من: چیه باز رم کردی؟ بازم میخوای بگی من پا رو دمت گذاشتم! صدبار گفتم دمت رو جمع کن.

- هورزاد؟

- چیه؟

- بگو آریانا چه پیشنهادی داده بهت؟

- گفتم به تو...

داد، زد: گفتم بگو چه پیشنهادی داده؟

زمزمه کردم: ازم خواستگاری کرد.

خونسرد گفتم: میدونست تو یکبار ازدواج کردی و بارداری؟

-اره.

- تو چی گفتی؟

- این دیگه خصوصیه بهت نمیگم!

- هورزاد سگ بشم کسی جلودارم نیست پس مثل بچه ی آدم بگو چی گفتی؟

عصبی گفتم: گفتم یه تار موی تورو به صدا تا مثل اون نمیدم نگو تو زنده بودی فقط میخواستی منو عذاب...
باکاری که کرد خفه شدم. منو بوسید! آرامش به وجودم سرازیر شد. همراهیش کردم.
بعد از چند ثانیه ازم فاصله گرفت.

-هورزاد خیلی دوستدارم.

-دروغ میگی.

کلافه گفتم: چه دروغی؟

-پس چرا عذابم دادی؟

-این دوری واجب بود تا تو به حسرت مطمئن بشی.

لبخندی زدم.

زمزمه کرد "روانی..."

بهت مریضم....

بی هوا از روی غریزه م...

اگه تو از من دورشی یه تنه شهر و بهم میریزم"

خندیدم و گفتم "هیچ گواهی به سالم بودن من نیست من دیوانه ی توام"

پیشونیم رو بوسید.

-باید هرچه زودتر ازدواج کنیم!

-من هنوز نبخشیدمت.

خندید و گفت: میبخشی عزیزم.

"روز عروسی هورزاد"

با لبخند به مردم نگاه میکردم. هوراز دست دیوید بود و دمن هم دست مامان.

به دیمن که کت و شلوار مشکی پوشیده بود نگاه کردم.

خیلی خشک شده بود. لباس خودم یه لباس عروس پف دار طرح ساده اما خشک موهام مدل همیشگی خط چشم کلفت، رژلب پر رنگ قرمز رژ گونه آجری.

همه پادشاهان و ملکه ها اومده بودن.

آریانا ناراحت بود این رو از اخمای درهمش معلوم بود.

ازدواج سرزمین ما فرق میکرد برای همین ما قبلش صیغه دائمی خوندیم.

رو به روی هم ایستادیم و دست های همدیگه رو گرفتیم. همه ساکت بودن دمن و هوراز با کنجاوی نگاهمون میکردن.

با دیمن همزمان بلند گفتیم "ما قسم میخوریم تا روزی که نفس میکشیم با هم دیگه بمونیم قسم میخوریم با یکدیگر برای رفاه مردم سرزمینمون تلاش کنیم (بلندتر ادامه دادیم) راهمون یکی جانمون فدای هم"

سیمبر لبخند زنان نزدیکم شد. جز من و مامان کسی اون رو نمیدید. نزدیکم ایستاد احترام گذاشت.

"پیوندتان مبارک شما رو زن و شوهر اعلام میکنم"

دو فرشته ی ازدواج با حرف سیمبر بلند رو به مردم و همه یکصدا گفتن "درود و تبریک بر ملکه و پادشاه سرزمینمان"

همه دست زدن. دیمن با لبخند پیشونیم رو بوسید.

دیمن: خشک شدی.

خندیدم و پشت چشمی نازک کردم و گفتم: خشکل بودم.

زیر لب گفت "

لعنت بر منکرش "

همه ی امپراطور ها و ملکه ها جلو اومدن و تبریک میگفتن بعد از تبریک ها من هوراز و دیمن، دمن رو بغل کردیم به قول دیمن چون دمن شبیه من خیلی دوستش داره.

باهم رو تخت سلطنتی نشستیم.

دیمن زمزمه کرد (عشق من به تو مثل کوه آتشفشان هست... لبخند که میزنی فوران میکند)

خندیدم و زمزمه کردم (میتروسم... میتروسم آنقدر دوستت بدارم که خداهم شک کند... آغاز عشق از آدم و حواست یا از ما...)

دیمن "تا ابد خوشبخت میمونیم"

من "تا ابد"

و جفتمون به ثمره های عشقمون "هوراز" و "دمن" نگاه کردیم و همزمان زمزمه کردیم "مرسی که هستید... و هستی را با بودنتان رنگ آمیزی کردید"

"توی چشم های تو یه جادوی خاصی هست"

"تو نگاه تو انگار یه احساسی هست"

"غم دنیا رو فراموش میکنم وقتی..."

"به تو نگاه میکنم"

به پایان رسید دفتر ما اما حکایت همچنان جاریست...

رمان بعدی من "بازیگران انتقام"

این رمان رو تقدیم میکنم به همسر عزیزم "محمدعلی بلبلی" که با صبوریش من رو در نوشتن این رمان همراهی کرد و همچنین تشکر میکنم از عزیزانی که در تایپ رمان من رو همراهی کردن.

پایان: 15/2/96

ساعت 22:32